


מ  
פירש  
הרמב





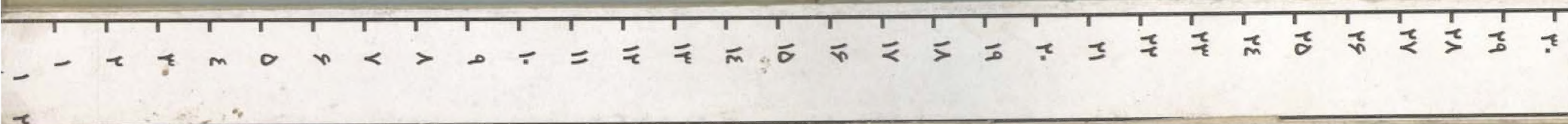
۱۲  
۱۹  
۲۵۱



کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب: تأثیر دین بر  
مؤلف: \_\_\_\_\_  
موضوع تألیف: \_\_\_\_\_


شماره دفتر ۱۷۸۸  
۵/۴۶



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	۳
۱۵۷	



۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰



کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب: باز درین راه  
مؤلف:                       
موضوع تالیف:                     


شماره دفتر ۱۷۸۸  
۲۶

۱۱  
۱۶  
۲۵۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	۳
۱۵۷	



۱۱  
۱۹  
۲۵۱

	
کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
مؤسسه ۱۳۰۲	
اسم کتاب بهار دهرین نام	
مؤلف -	
موضوع تالیف -	
۴ ۴۶	شماره دفتر ۱۷۸۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	۳
۱۵۲	



بعون عنایت خدا محرفی که نقشبند کاف و نشت

حسب الارشاد نواب خجسته القاب جامع کمالات ظاهری و باطنی  
سخن و سخن و رنواز سخن بنج سخن پرداز نواب مرزا علاء الدین  
احمد خان بھادر رئیس لوہار و دام اقبالہ نسخہ عدیم نظیر مسمی بہ



از تالیفات اہل التقدیر و افضل المتأخرین صوفی صافی مشرب  
عارف کامل شاعر ہر افعی الفصحا خواجو کرمانی بہ تصحیح تمام و بحسن  
اہتمام حضرت نوابی بہ کمال شرف نگہی و نکستہ سخن بہاد و سبہ شہ

و مطبع فخر المطابع بریالوہار بوہتام مرزا عبد القادر بیک یوہانہ

فصل در بیان  
نواب مرزا  
احمد خان  
بھادر  
رئیس  
لوہار  
و دام  
اقبالہ  
نسخہ  
عدیم  
نظیر  
مسمی  
بہ





یا قلات

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مَکَّاهُ هُمَیْوَنَ خَواجو کرمانی

بنام خداوند بالا و پست	که از هستیش هست شد هر چیست
فروزنده شمس خاوری	بر آرنده طاق نیلوفری
معطر کن باد عبیر نسیم	نظام آور کار دُرِ یتیم
نیکر نگارنده سپهران	نه اختر بر آرنده خستران
جهاندار بخشنده کامگار	خداوند چون پروردگار
نگارنده نقش هر نقشبند	بر آرنده کار هر مستمند
خط آورد لولو بلا لائیش	خرد معترف بر توانائیش
خرد داده بر وحدتش کائینات	روان از دم لطفش آب حیات

بر آرنده تیغ صبح از نیام	کشاینده چین زابروی شام
مشاعل فروزنده خستران	نگارنده نقش مه پیکران
مبترا وجود دی از هر چیست	منزه صفاتش ز بالا و پست
نه اورا عدیل و نه اورا خلل	مُنِیْتُ الْوَرِی خَالِقِ کَمَزَلْ
ز بهیخت بنجی سرد در هوا	عماری کش قدرت کبریا
اندو قالب مرده جان پست	تن خاکی آب روان نیست
ز باران فرستاده آب نبات	گل تیره را داده آب حیات
ز شوقش عنادل ترنم سرا	ز لطفش ریاحین تبسم نما
بر آرنده حاجت موردور	فروزنده شعده نورونار
مخرج قصب بند بر بندنی	منقش تجریر تقدیر و
گدائی درش بر شهبان بادشا	بدرگاه او بادشاهان گدا
از دغره روز غرا شده	وز دغره شب مطرا شده
فلک حلقه بر دگر کبریاش	جهان قطره از محیط عطاش
خرد ار ریاست دهد دریاغ	نهد در گل تیره از دل چراغ
ز آبی تنی آتشین رو کند	ز خاری گلی یاسمین بو کند

کتابخانه  
مجلس شورای ملی

جمع مذکور  
غدار  
خداوند



یکی را دهم بر جهانی سری	یکی را کند از جهانی بری
به خور ساغر لعل کانی دهد	به قرطه آسمانی دهد
کند شقه سبزه والای راغ	به صنعت خالی ز گلبرگ باغ
تن خاک را آب زوشدرون	وز و گشت گردند چرخ آسمان
جهان غرق دریا احسان او	منیر و که مردن بفرمان او
به هستی او هست شد هر چه هست	فلک سرکش آمد زمین زیر دست
نه به تیش قائم به تیشی هست	که به تیشی هستی ما گوشت

### فی المساجات

خدایا توئی خالق بخرد و گل	که از گل دهی خار از خار گل
نه در جهان و جهان بی تو نیست	نداری مکان و مکان بی تو نیست
توئی دور از ادراک و نزدیک	نه ز آب گل صانع آب و گل
ز مهر تو خشنده مهر را شرف	ز شور تو دریا بر آرد کف
صف آرائی میدان هستی توئی	نگهدار بالا و پستی توئی
نه از کسی و نهانی به کس	نماند کسی و توانی و بس
دراز قطره و از خار نار آور	گل از خار و خار بار آور

یکی را دهم مال و خوانی بخوش	یکی را دهم مال و خوانی ز پیش
ز بهی قبل آن کز تو نبود ملول	ز بهی نیکبخت آنکه آید قبول
ترا بر شهبان بادشاهی سزات	که برستان تو سلطان گدات
اگر از آنکه از بنده آید خطا	ز سلطان نرسد بغیر از عطا
عطای تو بیش از خطای من	ولی گرنه بخشی سزای من
گدایان گهی بادشاهی کنند	که از بادشاهان گدای می کنند
من آن می کنم کز گدایان نبرد	تو آن کن که از بادشاهان نبرد
ازین پس چو آیم ز پیشم مران	چو بیگانه از پیش خویشم مران
گر از ره برون رفتم ای رهنما	درین راه تیره مرا رهنما
مگر دستگیری که رفتم ز دست	که گریه عظم نیست لطف تو
چو بیچاره گشتم مرا چاره ساز	که بیچارگان را توئی چاره ساز
دل مرا ز شمع خرد بر سر روز	شب مختم را پدید آر روز
چو نامم تو دادی تو کن نامیم	مرا خاص خود کن اگر عالمیم
روان من از مهر پر نور دار	دل مرا ز دوران دل دور دار
چو آورده ام رو بجا که اندر	چرا بروی ندارم برت



من با و پیمای خاکی خستاد	کفی خاکم هستاده بر راه باد
چه درویش مسکین چه صدراجل	زند چار بالش بصدراجل
نماند جهان جاودانی بکس	تویی آنکه جاوید مانی و بس
ندانم چه عامم درین بارگاه	که دارم تمنائی انعام شاه
که این غبارم برین رنگذر	که بر من کند باد لطفت گذر
چه نامم که نام و نشانت برم	چه مغمم که در بوستانت پریم
بسوی توره جویم از نور و مار	بهر کو ترا پرسم از مور و مار
ترا بنیم از هر چه بنیم سخت	که چشمم خرد خیره در صنع تست
گراز خاک ره بر نگیری سرم	روم مصطفی را شفیع آورم

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

سلام من لیسالم الحاکمی	علی روضه المصطفی الهاشمی
هزاران درود از جهان فرین	سوی روضه سید المرسلین
شفیع اتم خاتم انبیا	سپهر رسالت شه اصفیا
کلید در گنج رب خلیل	امام بدی در درج خلیل
جیبی که مقصود کونین است	کمان ابروی قاصد کونین است

شاه آسمان قدر سیاره جیش	مه ماضی آفتاب قریش
گهش شدره ماری بد یار غار	گهش عنکبوتی شدی پرده دار
پدید آمده در ی از چار درج	زده چار بالش برین هفت برج
تبیره زن کاروان قدم	ترغم سرای جهان قدم
بمغنی سپه دار درگاه شاه	بصورت شگافنده قرص ماه
رسولی که سرخیل درگاه بود	دلش محرم لی مع الله بود
زده پنج نوبت در پیشش واقو	گذشته زنده منظر چار طاق
چو از برج می شرب علم بر کشید	باقصائی قصا نشین گزید
چو دامن بر این دیر خاکی نشاند	جنیت برین هفت میدان برد
کله گوشه بر اوج افلاک زد	فلک پیش او بوسه بر خاک زد
ز سلطان سیاره بر بود تاج	وزین هفت فقو رست خراج
ز سهش فلک دست عقربکت	ز مهرش سد دست بر جیبست
دست از چنگ نامید بر بط نواز	بقانون شتر عش گرفتند باز
قمر گشته قندیل خلوت گهش	عطار دشته خوشه چین ریش
بسرکشش بسته جوزا کمر	بچار و پیش مه بر آورده سر







چو سوسن زبان آ در آما خوش  
منور خشم و لی محتشم  
فرو خوانده رفت از تاب ابد  
چو قطب فلک شسته دست از ثبات  
همه دو ریزد یک نزد یک دور  
همه شانه خود را گداساخته  
خدا را از شراب است آمده  
فلکشان شرع سر بارگاه  
خرد مست از جرعه جام شان  
نهم طارم از شاخ شان خوشه  
جهان در بر قصر شان غرقه  
گدایان فارغ از سلطان شاه  
منازل شناسان راه عدم  
چو یوسف بزدان لیکن غریز  
نهان کرده در پرده رخسارش

چو به خوش نفس لیک پیمینه پوثر  
مبترا حرمت ولی محترم  
قلم رانده بر حرف جان و خرد  
علم برده بر منظر ثبات  
شده امین از نار و فارغ ز نور  
ز خود رفته و با خدا ساخته  
برون رفته به شیار دست آمده  
ملکشان گدای در بارگاه  
ولیکن ندانسته کس نام شان  
ششم منظر از کاخ شان گوشه  
فلک بر سر بام شان شرفه  
امیران امین جلیل و سپاه  
ترتم سرایان بزم قدم  
نه در دست خیر نمی محتاج خیر  
فرو خوانده در پرده بر رخسارش

حجاب خودی برگرفته ز راه  
نظر بسته کارشان در نظر  
سرافکنده چون شمع در زندگی  
مقامی لیکن بصورت مقیم  
زده ناوک و در میان شست  
بشام آمده چاشت تا نیمروز  
خدا یا چه بستم برین در غلام

ز خود رفته و کرده بخود نگاه  
شده ساکن و دایما در سفر  
سرافخته در سرافکنگی  
کلامی نه لیکن بمعنی کلیم  
فکنده سرو تیغ در دست فی  
بچین به از شام در نیمروز  
در و دم بایشان رسان سلام

### در خواست از حضرت باری تعالی

الهی چو سید وارم بتو  
بهی پیشم آور که در هر قدم  
در آموز شکرم چو بخشیم گنج  
ز شرم گنه آبرویم مسر  
تو آن ده که باشد رضایت  
بلندم کن از آنکه کردیم پست  
فراغت ده از ملکیت عالم

بر آ و رسید که دارم بتو  
زخم و سبدم در رضائی تو دم  
صبوریم ده چو فرستیم رنج  
چو خاکم ز تقصیر من در گذر  
که فعل بد ما ندارد کمران  
ز پائیم میفکن چو بزدی زوت  
بغم شاد گردان دل پر غم



بشوید روان دست ز آب و کلم	چو از صحبت جان گیر دلم
شود ز سر در کام آب نبات	تغم سر گرد و زیاده حیات
کنم دست از ان کوته و پادراز	بچیزیکه باشد دلم را سباز
روان مهر بریده از نخس سعد	بود ابرو چشم و در سینه رعد
مران بر زبان من آلا سیکه	در آندم که هست نفس با یکی
برو بدغبار من از فرش خاک	چو فراتر این دیر خاکی خاک
در اندازدم همچو از شاخ برگ	بر آید یکی ضرر از کوی مرگ
بذر اندم همچو آهو به چنگ	ز کوه فنا حمله آرد پلنگ
بیک حمله ام در ر باید ز زین	سوار اجل بر کشاید کمین
تغم خالی هستاده از جان پاک	رساند مہدم با یوان خاک
ز آب روان دست شسته بدن	بود جامه خوابگاهم کفن
شود بستم نطع کینخت گل	فرو بندد از سپهرم دید دل
گیار وید از گوشه خاک من	دمه لاله از شوشه تاک من
شود مار بر قصر من با سباز	نهد مور در چشم من آشیان
کنند آهوان بر سرم تا فتن	لکه کوب گوران شود گور من

بودشت بر قابلم ساخته	بگلم بر سر قالب انداخته
بماند گل قابلم ز ریخت	کند باغبان بر سرم باغ کشت
در ان هول دست تو ام گیر	که نبود برون از تو ام دستگیر
بفریاد من رسک فریاد رس	ترا دارم اندر دو گیتی و بس
ز رحمت مرا بر کنارم مدار	که دریای فطرت ندارد کنار
اگر می پرستم و گرمی پرست	ز من عفو کن هر خطای گشت
چو لطف و کرم چشم دارم ز تو	کرم کن که بس شرمسارم ز تو
اگر آبرویم بریزی چه پاک	چو خاکم چه آید ز یکشت خاک
توقع بهمن دارم ای کردگار	که در رستم کنی رستگار
در مدح سلطان عظیم ابو سعید بهادر	
مرا با مدح کسان کار نیست	که هر کس مرا از انرا دار نیست
مگر باد شاه زمین و زمان	سکندر جناب سلیمان مکان
علاء دول خسرو دین پناه	شاه آسمان تحت انجم سپاه
مه مطلع ایمنان ابو سعید	حشامش من باز خیل آوردید
فرو زنده رایش خبر دار غیب	اگر انما یه ذاتش مبرا ز عیب



جهانگیر چون خور بزرین شام	جهانجوئی چون جم جشده خام
عطار دزدانک او خوشه چین	فتاده خور از هم او بر زمین
جهان گشته مامور فرمان او	فلک گاورا کرده فرمان او
میان از پی خدمتش بسته تنگ	چه حیال بند و چه مهر آج رنگ
ز خورشید در قبضه اش خجرت	ز سیمغ بر تعلیقش شهر پست
زمین زمان داعی بخت است	سپهر روان پایه تخت است
جهان شمی را چو او شاهیت	سپهر می را چو او ماهیت
کفش بر سر آرد چو یا جوج میغ	که بر مان قاطع نماید به تیغ
بشیر علم صید شیران کند	به خنجر نکار دلیران کند
سمندش که از بهشت میدان دهد	فلک را فر هفت میدان دهد
به کف رخنه در قصر قصر زند	بیل طعنه بر بحر اخضر زند
بهامون چو دریا در آید بجوش	نه تن مایه تنها بر آرد خروش
بشوکت زباید ز قفور تاج	به خشمست ستاندر قیصور باج
زند نیمشب خیمه بر نیمروز	صنش پاکشد داغ و در نیمروز
به پیکان اگر بر کشاید کین	بر دین ز ابروی خاقان چین

بخش در کشید ماه شمش بام	به یغیا بر دشت چین باه شام
بغرب سپاهش چو ساز دوبرد	کند خشک در یائی چین راز گرد
اگر غم زدمش کند شاه شام	به جفاق در بند ماند مدام
هران کوز فرمان او سر کشد	زمانه سرش را ز تن بر کشد
چو شب رنگ ابر کشد تنگ تنگ	فرویزد از چنگ فرخنگ خنگ
جلالتش علم بر ثریا زند	نوازش دم از بهشت دریا زند
خندش عقابست روز نبرد	که همواره قوتش بود خون مرد
هر آنکه که آهنگ دشمن کند	دل پر دلال را نشین کند
چو باشد کندش کف روزنگ	تو گوئی کلیمست ثعبان خنگ
و گر زانکه گردد دسراسر زره	شود بر تن زنده پیلان گره
اللاتا با یوان گردان سپهر	فروزان بود ماه و ناهید مهر
همیشه جهان را جهاندار باد	سپهر برینش پرستار باد
فلک یا کرد و دلتش بختیار	بهر آخری سال عمرش هزار
حکایت در مدح سلطان اعظم غیاث الحق والدین	
بهشتی است یار و صند بادشاه	سپهر است یاقبه بارگاه



خلیل است یا خضر خلعت شعار  
 سری السرا یا منیث الملل  
 محمد یفعل و یجرف و با سم  
 کل از روضه خلد او یک نسیم  
 خیالش محیط رجال الرجال  
 ز صل با سبانی بر ایوان او  
 بود تهنش بنده در پناه  
 جش کترین چاکری در نظر  
 سقر آتش انتقامش تفت  
 مه قبه بر قبسه مه زده  
 بدرگاه ملک پناه وزیر  
 فلک تابودش تو لا نکرد  
 فلک پیش طمش نباشد گرفت  
 چو ماهی کلکش زند دم زیم  
 چو دریایی طبعش بر آرد خور

میجست یا مهدی روزگار  
 ظهیر البر یا غیاث الدول  
 مظهر بذات و بجان و جسم  
 مه از مجلس انس او یک ندیم  
 ضمیرش مهب ریح کمال  
 قمر مشط در شبستان او  
 بود قارنش مفردی از سپاه  
 محش کترین گوهری در کمر  
 بیروست او بجر عمان کف  
 سرا پرده بر هفت خرگه زده  
 غلامی بود بدر نامش منیر  
 ندادندش این طلسم لا جور  
 اگر خط کشد بر سر حرف فاف  
 و بد عقل کل شرح نون و لقلم  
 دل بحر در بر آید بچش

دیوانش بین صد قلزم چو تیر  
 دل و دست او دید آبراز هوا  
 جهان تا ز کتم عدم شد پدید  
 آیا باد جان پروریش کبوتر  
 که ای شاه گردون فیروزه قام  
 دولت بهدم صحر صادق شده  
 فلک فلک خمیه جا به تو  
 ز تیر فلک برده کلک سبق  
 رخ فرخت قبه بمقبلان  
 ز دریایی جو دو تو چون نمی  
 زجم دست برده به انگشتری  
 تو می مهدی و کن فغان مید تو  
 بدح تو گاه سخن گسری  
 تو خورشید می چرخ در سایه ات  
 بصورت تو گنجی و عالم طلسم

چو بهرام بین بر درش صد امیر  
 دلش مست گشت آب شد از خیا  
 بدینان جهانداوری کس تردید  
 بران حضرت ار راه یابی بگو  
 ترا کترین بنده شمس نام  
 قلم در کفایت حق ناطق شده  
 قمر عکسی از ماه خرگاه تو  
 محیط از هوای گفت و در عرق  
 غبار دولت کحل روشن دلان  
 در انگشت حکمت فلک خاتمی  
 چو آصف مطیع تو دیو و پری  
 نماده هست و قبال رعبد تو  
 بود مه سنای و مهر انوری  
 بود عقل کل قاصر از پایه ات  
 بجنه تو می جان کونین جسم



در این کتاب  
در بیان  
در بیان

تویی اصف و ملک چمن زان تو	سیاوش خرد و غلامان تو
محمد تو و معدلت شرع است	به شرع محمد بود دین درست
چو در گردش آورد عدلت شراب	بخیریم خوبان ندیدم شراب
دل دوست داد تو بجزست کان	جهان وجود تو جسم هست و جان
تضرع کنندت ذکور و اناث	که مارا بفریاد رس یا غیاث
کسی کو بود دشمنت کافر است	که بغض تو چون بغض پیغمبر است
هر انکو بتابد ز اسلام سر	بکین محمد به بند و کسر
ولی بچو بجزست در بر ترا	که عارست از دزد گوهر ترا
چو در کان زجود تو یا بد کمر	کنند خاک بر سر ز دست تو زمر
بعهدت شه روم و قفقوز چین	نهادند داغ حبش بر حسین
چو در معدلت سر بر افراختی	جهان را چو فلک برین ساختی
شود بزه این لحظه برگرگ چیر	کنند خواب خوش مورد چشم شیر
بدور تو امروز بر هر طرف	نمانده است رهن بر خنک و دشت
قضا ملک هستی بآل تو داد	ممالک آل تو خالی سباد
بالا و نیمای زردان پاک	بنخاک کی نهاد آن میدان خاک

آب رخ خجسته از زبان	سجاک ره سرور تا زبان
که بیتی زمانه زمانی مباد	ز دور زمانت زیانی مباد
مبینا دروز تور و زوال	سبا و خست و دولت را و بال
جهان غرق بحر نوال تو باد	سرگردان با نیال تو باد
امیران همگشته مامور تو	ملک قاید بیت مامور تو
زمین تا بنفتم فلک چاکرت	زمان تا به نه پشت خاک درت
در نکویش و کار و طلب و زکار	
بده ساقی آن عین آب حیات	که دوران گیتی نذار و ثبات
بیا تا خرد را قلم در کشیم	ز مستی بعالم علم بر کشیم
ز جام و مادم می بر ز نیم	بمی آب بر آتش غم ز نیم
دمی خوش بر آیم با همدمی	غمی باز گوئیم با محرمی
یک امروز با یکدگر می خوریم	چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
ازین داکه ویر خاکی مخاک	برفتند و بردند حسرت بنجاک
که آنجا که بزم طرب ساختند	ببزم طرب هم سپرداختند
برین تخت پیر و زده پیر و زیت	ازین طاق شش و زده بهر و زیت



دردی جوانی که بر باد شد	خنک آنکه از عالم آزاد شد
بده ساقی آن جام جمشید را	شب تیره خشنده خورشید را
سبک باش رطل گرانم بده	اگر فاش نتوانم خاتم بده
که این جرج زن چرخه آبنوس	بسی یاد دارد ز گوشت و پوست
کسی که زدی کوس بر پشت پیل	ز دندش بنا کام کوس حیل
طبع شیر صبح از طبقه های نور	بگوش آیدم هر دم از لفظ خور
که ای خوش نوامی شیرین نقر	بجانبان پرد بال بشکن قفس
بر ایوان این سبز منظر نشین	بنظر که جان نشین گزین
تو در ششدری خانه ششدری	کز دنگد ری تا ز دنگد ری
بر دلی کن این هفت طومار را	قلم در کش این هفت پرکار را
بده ساقی آن آب آتش نشان	از ان پیش کز مانیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم	همانا که آبی بر آتش زخم

نقل سخن

بنیروز روزی منوچهر مهر	شنیدم که در عهد یوزر چهر
نوشتند بر جام نوشیروان	که بفرایند از جام نوشین روان

سازمان  
ایران  
نویسندگان  
نویسندگان

نویسندگان  
نویسندگان  
نویسندگان

زمن بشنوا این پند آموزگار	کمن تنکیه بر گردش روزگار
اگر پور زالی و گر سپهر زال	بدستان نمائی شوی پایمال
چو این منزل در دو جای غم است	درین داکمه شاد کامی کم است
بدین شادمانیم گز در دو غم	نذاریم غم گزیناریم کم
خوار و مرکز هفت پرکار زیت	کزین هفت پرکار پرکار هیت
بده ساقی آن لعل یا قوت رنگ	که برد از رخ لعل یا قوت رنگ
روان در دآن عین آب روان	نه آب روان کافناپ روان
که آنجا که با هم نشسته شاد	برقند و از ماکر دند یاد
که ام است جام جم و جم کجاست	سپهان کجاست و خاتم کجاست
که میدانند از فیلسوفان	که جمشید کی بود و کاهوس
چو سوئی عدم گام برداشته	درین بقعه خبر نام گذاشته
چه بندی دل اندر سنجی سرا	که چون بگذری باز مانی بجای
در بستان دل نه دیوانگی است	بدو آشنائی نزدیکانگی است
درین داورشش در نیایی بکام	مجال مجال و مقام مقام
بده ساقی آن آب آتش خورش	کز ان آب یا جم ز آتش فلاح



برین سقف نه پایه شش رواق	توان زد یکجا می چار طاق
برده پرده می بیپیران ده	بمیر از جبهان همچو میران ده
قدح در ده اکنون که تا دریم	سرت کی دیم ار چه ما سر دیم
درین ده گروهی سیاهش نشند	که پیران ده را در آتش کشند
توگر عاقلی خیزد و دیوانه شو	مرز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زبید روی در دگر	دل گرم داری دم سرد گش
پی کار روانان پی کار زن	در دوزخ نشان خست از زن
مشو خاک این دیر خاکی نهاد	که ناگه دید همچو خاکت مباد
برده ساقی آن خسروانی قدح	که دل را بغیر آید از وی فرح
مراد از قدح باده سردی است	وزان باده مقصود ما بخودی است
که بر بام نه قبه بی ستون	توان شد که از خود توان شد برون
ز خود و رگزار تارسی و رخدا	که گرد فغانی رسی در لبت
چو بردی ازین تنگ بیخوخت	چه بر پشت خاک و چه بر روی تخت
جوانی چو برق یمانی گذشت	چو باد صبا زنگانی گذشت
بر و ترک این دگرشش در بکوی	بیا دست زین یار نه سر نشوی

سوز و دهن ره روان برفشان	وراز ره روانی روان برفشان
چو عیسی درین آسمان آشیان	برآ از روان تا برای روان
برده ساقی آن جوهر روح را	دوامی دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم بود	که داند که حبشید بودار نبود
چو بنیاد عمر هست تا استوار	بنقد این نفس را غنیمت شمار
چه بیزین اینست و بیزین گجاست	به بهمن امنیت و بهمن کجاست
که فیروز بر تخت فیر دزدند	و یا خرم از بخت فیر دزدند
که مانند فیروز فیر دزدند	بیفکنند چرخش ز فیروزه تخت
که کسی دستت بد دست گیر	که فردا آسمان باشدت دستگیر
شبه داد گستر فریدون ببرد	به بین ای برادر که با خود چه ببرد
تو نیز آنچه کاری همان ببرد	چنان که مدی باز برون شو
برده ساقی آن آفتاب شده را	به می زنده گردان دل مرده را
که دارا که دارایی آفاق بود	بدارندگی در جهان طاق بود
چو زین دار شد بر برون بخت	نبودش بجز دار تا بولت تخت
بدین حقه سیر چندین من ساز	که هم مهره دزد دست و هم مهره باز



ز نای نیاید کس از دست خاک	که بر خاک نشیند از دست خاک
هر آن پاره خشتی که بر نظریست	سر کعبه ای و اسکندر لیست
هر آن شاخ عرق که در گلشن است	نموداری از قدسین بدیست
هر آن گل که در گلستانی بود	سمن عارض دستانی بود
بجز خون شامان درین طشت است	بجز خاک خوابان درین دشت است
بدیه ساقی آن تلخ شیرین گوار	که شیرین بود باده از دست یار
بیاتانشینم و ساغر کشیم	دم از دل بر آریم و دم در کشیم
بدیه باده تا خون دل کم خوریم	که خاکیم و از خاک ره گشتیم
شندیم ز شوریده می پرست	ق به بخانه کوزه می بدست
که هر کس که در دور گردون بود	ز نذر فلک خمیه گردون بود
که درون است گردون دودن پرده	از و نشاوتر هر که نادان ترست
که یا بد ازین قرص تدبیر ندان	برین سفره بیرون ز دودان ندان
بشو چون خضر دست ز آب حیات	چو عیسی تبر اکن از کاینات
کسی در غور تحت فیروز گشت	که مستغنی از بخت فیروز گشت
بدیه ساقی آن گوهر کان جان	می آتشین آب حیوان جان

که چون بگذرد عمر خود بگذری	ازین بازمانی و حسرت خوری
اگر بوشمندی بروست شو	قبح گیر و در نیستی هست شو
که هر دم که مطرب بر آرد خوش	ندارد و بد سوئی جانم سروش
که این طفل آبنوسی قفس	نقیصه بدین دانه در دام کس
ره خاک و بان میخانه رُوب	در دور و نویشان فرزانه کُوب
مگر آب آتش خواصت دهند	پستی ز هستی خلاصت دهند
بجای بیرون آورند ز خوشتر	به نوشی رهای دهنند ز نیش
که خواجو که در عالم جان رسید	چو از خود بیرون شد بجان رسید

### حکایت

شبی بسته بودم بر غیار دور	بجیب تفکر فرو برده سر
زده بر خنم قصر کحلی علم	عطار در ز بیم شکسته قلم
در آورده دریای سخن بچرخ	بر آورده از اهل معنی خروش
به تیر نظر چرخ را مو شکاف	به تیغ زبان بر دریده مصفا
خرامنده در گلشنی شوق مست	زبان اهل شاخ ریجان بدست
بدانش فلک را رانده کلاه	بمعنی ملک را شکسته سپاه



چو طبعم بساز اندر آورد ساز	خمش گشت ناپسید بر لب نواز
کشم شتری طیدان می نهند	گهم تیر کلک از بنان می نهند
ز مجلس سروران روشن گهر	در آمدی همچو شمع زور
که ای لب لب بوستان سخن	فروزان زلف تو جان سخن
چرخ کاشانه بنشته	در خانه بردوستان بسته
زهر نیک و بد چندی رانی سخن	ز راه تلطف قدم رنج کن
زمانی سر از رانی یاران متاب	به فلوک میگیاران شتاب
که ساز مطرب بی تو بر ساز نیست	نوا ساز مجلس خوش آواز نیست
نوید و صالم چو آمد بگوشت	بر آوردم از گنج خلوت خروش
چو مه ز فلک سر بر افراختم	چو عقاب قاف تشیان ساختم
سوئی مجلس میگیاران شدم	بمنزله شاه خواران شدم
چو دیدم بهشتی پراز خورعین	شبان مردان چو خلد برین
حریفان قبح بر کف و نیمه ست	ز لعل عروسان بر آورد دست
شراب عقیقین ز جام بلور	فروزان چو از چرخ گردنده جور
مغنی چو مرغان دستان سرا	نوا ساز دستان بیتان سرا

ندیمان بزرگان اصلی گهر	فروزنده طبعان صاحب نظر
بری چهره ساقی بت باد نوازش	برخ دلفروز و بلب میفروش
بسا غرور افکنده بعسل قداب	بگردش در آورده جام شراب
بمن داد و یکجوعه می که نوش	ببر داز دلم صبر و آرام و هوش
بمن گفت مطرب کای می پرست	برون رفت کارت جامی رست
بباغ سخن مرغ دستان نواز	بر آواز چنگم نوائی بساز
همه قول داری ولی کو عمل	ترانه میاور فرد خوان غزل
کنون قول عشاق را گوش کن	پس آنکه می لاله گون نوش کن
چو در پرده چنگ و چنگ را	ز عشاق گرفت آهنگ را
جو الحان طبع نوا ساز من	بدستان در آمد با آواز من
مه مطرب آن پرده آغار کرد	بر آهنگ او این غزل ساز کرد
غزل	
برین دایره گر سربندگیست	برو بندگی کن که فرزندگیست
چو شمع از بسوزی شود رشت	که روشندی هم ز سوزندگیست
نیا بد مراد آنکه جویت نیست	که جویتندی عین یا بندگیست



سرافکنده کن که زلف نگار	سرافزایش در سر افکنده گیت
هم او خط آزادی آرد دست	کسی را که سر بر خط بند گیت
فرو بستن دیده از غیر دوست	بر اهل دل عین بیند گیت
خردس سحر و خروش است لیک	خوشی و رایی خروشند گیت
می روشن اندر شب تیره گون	چو در تیرگی چشمه زند گیت
ز عشق اربو زم باز چو شمع	که سو زنده را چاره سازند گیت
ز بس خون که میبارد از چشم من	دل را خرابی ز بارند گیت
چو خواجو گرازل دلی جان نیاز	که مرون بر دوستان زند گیت
در آمدن صدر اعظم و اشاره کردن بنظم کتاب	
چو زلف شب تیره شد شک پیر	در آمدن در پیک دولت که خیر
که صاحبقران عجم بر دست	گرا نامه صدری که دین پرور است
ابوالفتح که فیه بشر مجد دین	سر سرفازان رومی زمین
عطا بخش در یاد دل کان نوال	جها نجوی محمود مسعود فال
ملاو امم صدر گیتی پناه	جهان کرم شمع ایوان ماه
پیر نهر بهر برج جلال	محش و یروست و فلک با پمال

قضا قدرت و آفتاب هتنام	عطار و ضمیر و سپهر اتمام
ملک بر خیم چرخ جایش دید	فلک بوسه بر خاکپایش دید
جهان روشن از ماه خرگاه است	فلک گردی از خاک درگاه است
محیط از دلش نکته برده پی	ز خجالت چو ابر از کفش کرده پی
اگر زانکه دریا گهر پرور است	مراد را چو دریای دلی در بر است
کنون چون در آید بیم از گرو راه	گرت حاجتی باشد از وی بخواه
همای سپهر چو بکشد بال	بر آید مه آسمان جلال
جها نجوی با طلعت دلکشای	در آمد چو شمع بجلوت سرا
شنا گفتم او را و پورش نمود	بجا که نوازی زبان بر کشود
که ای ماه بهر سخن پرور	حدیث ترا مشتری مشتری
جهانی پر از صیت گفتار شست	خرد و اللفظ در بار شست
بگویم حدیثی چو رایی تور است	کلید در گنج معنی تراست
شکر گرچه از مصر می آورند	بمصر از حدیث شکر می برند
بشیرینی آب از شکر برده	که شیرینی از حد بدر برده
چو ساز طبع تو بر ساز نیست	اگر از بنیوائی نوا ساز نیست



در گنج معنی کنون باز کن	بنامم یکی نامه آغاز کن
علم بر نهم بام افلاک زن	گر میان خود گو فلک چاک زن
برافروز قدیل دیر کهن	در آموزر بهان جاز اسخن
چو موسی خرد را فروزنده دار	چو عیسی روان را بدم زنده دار
بلفظ خوش از دلبران دل ببر	بسحر سخن آب بابل بسبر
فسون مغان بر سلمان بخون	چو زردشتیان ز ندر بهان بخون
مکن پیش زین یادزدوس دور	ز او د تحقیق بشنوز بور
ز شمع خروزم جان فرسوز	بتاب روان شمع گیتی بسوز
نوامی دل از چنگ ناهید خواه	می روشن از جام خورشید خواه
به سحر سخن دست موسی بر آر	ز بحر امل در معنی بر آر
به تیغ زبان قلب گردون بد	بشعر روان آب جیون بسبر
درین دور که قدر اشعار نیست	مگر تا گویی خسرید از نیست
ز تو صلوة شوق سرور زن	ز مار خنده در قصر قیصر زن
ز تو مدحت عنصری ساختن	ز ما گنج محمود پر دختن
بگفت این دوست کرم برکشو	به تشریف خامم نوازش نمود

مرابرهاک از سماک برکشید	ز بیتی باوج فلک برکشید
کنون گر نگیرد اجل دامنم	نمیرد چراغ دل روشنم
بر انم که خدمت بجای آورم	سرچرخ را ز پر پای آورم
سبب قصه نظم آوردن	
چو جمشید شرقی بیگند جام	شبه زنگ سر برزد از راه نام
وزنگ یزک دار خورشید شتاب	رخ روز را زلف شب شد نقاب
شبه چمن بشام آمد از نیم روز	بمغرب فرود رفت گیتی فرد
بیگند خورشید ز زرین کلاه	به پوشید گیتی قبا ی سیاه
شده تیره عالم چو دریای قار	در چشم من گشته اختر شمار
بزندان مغرب اسیر آفتاب	چو شیرین بزندان افراسیاب
که اکنون ز دور سپهر گشت	سه ده سال از عمر من در گشت
برفت از دلم هوش از دیده خوا	ز چشمم بیارید چون زالد آب
شنیدم که میگفت ناگه کسی	مکن مکیه بد دور گیتی بس
که بی تابسی بر سر از د کلاه	فرو زنده خورشید و تابنده ماه
نماند کسی زیر چرخ کهن	زار باب دانش بماند سخن



نکردم پسندیده کاری که کن اگر بی تمیزم در ابل خسر چراغ دل آه سر دم ببرد یکی باغ دیدم جو خورم بهشت چنان در چمن لبستی سبز پوش بدستش یکی صفحه از سیم ناب همه دانش سپند تدبیر را مرا گفت که این لحظه کاری کن بسا باستان که هر جامی گنج نه ایشان از آن گنج بردند بهر تو این دستان را یکی گنج ساز دیار سخن جلد تاراج کن که دانم کزین نامه نامی شوی هم اندر زمان خست بر بست خواب چو از خواب دوشینه باز آمدم	زمن یادگاری بود در جهان چو عمرم نماد که نامم برد در اندیشه بودم که خوابم ببرد نظیب هوایش اردی بهشت تو گفتی بمینو خراشد سر دوش نوشته سخنها به مشک و گلاب نکر دار فرخ بهایون بهما برو در جهان یادگاری کن نهاده و رفتند با در و درنج که بی رنج یا بسند ابنای دهر بر از گوهر می پسند لولوی راز سر نامه را نام شده تاج کن بفر دیک شانان گرامی شوی سفیده بر افکند از رخ نقاب کنون غرق دریای راز ادم
---	---

بجرم و بد دور گردون امان بغال بهایون ز حال بهما شب و روز بار و زیر میو شست زمینش ز کافور و از مشک خشت چو بیل همه بازوستان سرا که غوغا اندیشه آرد برون وزین بحر در معانی برند دماغ خود عنبه آگین کند بماند زمن در جهان یادگار	اگر دست مرگم نگیرد عنان به پیوندم این قصه دلکش چو کاخی که بنینده ماند عجب یکی باغ پر میوه اندر بهشت گلش دانش و سیوه تدبیر را چه بحر می پر از گوهر گونه گون گل از بوستان ارمغانی برند هر آنکس که این گفته تلقین کند که گر من نامم بدین روزگار
--	--

### آغاز داستان

سر درج گوهر چین کرد باز منو شنگ قرطاس بودیش نام مراور اسخر همه ردم و ر زیر دان همین حاجتش بود و بس مگر نامور شهر یاری بود	برارنده در دریای راز که شاهنشاهی بود در ملک شام نژاد وی از نسل شانان کی بفرزند بودیش دایم هوس کز و در جهان یادگاری بود
---	--



ازین چار مادر و زان سپرد  
 با من کیخسرو و کیقباد  
 بطالع به چرخ نیک اختر  
 ز در یائی شایسته گویی  
 ز خور و شرف عالم آرای تر  
 تو گشتی پری در جهان آید  
 ملک نام کروش به یون بهما  
 به نزد از خود می تاج را  
 در آورده اند به بد زرش  
 چو از شیر پرور شد شه داد  
 چنان دستان شد به پیکری  
 چو سالش بچار وفاد اتفاق  
 گر که در بلاد مشک سیاه  
 بهر آب سر خسته آفتاب  
 فلک به چرخ نوبت زو بر درش

ملک چون با موز گارش سپرد  
 چنان گشت بر اندکی روزگار  
 ز اقلیدس و خود طب و نجوم  
 ز قسمی که کردی معانی بیان  
 چو کردی فروزان بشطرنج رخ  
 چو بگذشت بر سال عمرش و چار  
 بهر پنج دست از غریبان سپرد  
 درین شش رواق سرای سپنج  
 چنان شد که گر بر کشودی کین  
 بیدان چو در تاختی زنده پیل  
 بدان بر زو بالا و نیز و یال  
 قضا رشتی با رخ همچو ماه  
 بلب خاک را رنگ مخمب داد  
 ثنا گفت و آنکه زبان بر کشود  
 که گیتی به کام شه نشاه داد  
 ز دانش و دان گوی دانش سپرد  
 که حاجت نبودش با موزگار  
 چنان شد که شد دستان و علوم  
 بر شطرنج آب گشتی روان  
 شه چرخ را مات کردی رخ  
 نیارست زو چرخ با او و چار  
 بزرگجی آب که میان سپرد  
 چو بگذشت از زندگانی سپنج  
 شه چرخ را در بود زین  
 فلک باز ماندی از هفت پیل  
 ز بهر شیرکان کس نبوش بهال  
 در آمد بقصر منوشنگ شاه  
 زمین با آب حیات آب داد  
 سر و رخ گوهر نشان بر کشود  
 سپهرش ثنا گوئی درگاه داد







فغان را برآمد کی تیسز کرد	ملک را ده رخ سوی آن کرد کرد
یکی گور دید اندران پیش دشت	که بر طرف نخیر که برگذشت
لبانش زیادت و شکینش دم	بروسینه اثر لعل در وینش دم
بپیش سواران بگردار باد	برون رفت و سر سوی صحرای باد
ملک را دودیده همان از پیش	غراب نگاور براند از پیش
ز فراک بکش و پیمان کند	گره کرد و برگور حوشی نکند
برون رفت از چهرش زه گور	بر آورد از چرخ گردنده شور
همایون ها از فساد غراب	ز ترکش بر آورده پران عقاب
به خود در کشید و نظر دست کرد	بدان تا بر آورد ز نخیر کرد
خدا نکش خطا کرد و بگست زه	قضا گفت و ترک این کار ده
بر چسبید بر خویش و بر زد عنان	بفرید مانند شیر زیان
بر افروخت یال و غل بر کشاد	به پیوست تیری و گره چوباد
شکسته شده چاچیان کمان	ز تیر سپهری بر آمد فغان
که ای غافل از گردش و زنگار	نیا موخته پسند آموز زنگار
کمن گور گیری جو پیرام گور	که ناگه شوی بسته دام گور

غراب را در پیش  
نخیر را در پیش

سواران را در پیش  
غراب را در پیش

کمان افتد کافقت و کند	نگر تا گردی تو خود پائی بسند
بصاید کوصید صیاد شد	ببایند کونخواه آزاد شد
نه نامو حنسر و پاک زاد	نگاور براند از پیش همچو باد
رسیدن شانزده همای بیاض پریان و عاشق شدن	
چو جمشید گردون ز رینه جام	ز بون گشت بردست سلطان شام
نه نخیر دید و نه نخیر گاه	نه گور و نه شیر افغان سپاه
بیابان خو خوار و مادائی دیو	نه سر سو بر آورده غولان غریو
چنان تا بگاه سپیده براند	که مه در رکابش پیاده بماند
دیم صبح بر جو نیاری رسید	بخورم لب کشت زاری رسید
همه سبزه دید و گل و یاسمن	دریده صبا غنچه را سپهر من
نسیم بهار و گل و مرغدار	سر چشمه و ناله مرغ زار
همه دشت پر فرش زنگار گول	زلاله جهان روی شسته بخون
بر آورده بلبل ز گلشن صغیر	چو سر چشمه زندگی آب گیر
سر اندر سر آورده آزاد سرو	نوا بر کشید خسران تدر و
بران دشت خورم کی بوستان	تو گفتی که بستان سینوست آن



پری را بران گلشن آرام و جا	بهستان سرامخ وستان سرام
بر آورده قهری سرش بر سپهر	دور افشان بر دهر گردون مهر
همایون بها از فراز نو بند	چو سلطان انجم ز چرخ بلند
فرود آمد و سوستان شتاب	چو بلبل بسوی گلستان شتاب
یکی کاخ دید اندر و چون شتاب	عقیقش دیوار و زینش شتاب
روان گشته برگوشه بارگاه	خرامنده سر و چو تا بنده ماه
چو خورشید رخ سوی خسرو نهاد	شنا گفت و پیش زمین بوسه داد
که شاه بدین جا چون آمدی	شب اینجا بدی یا کنون آمدی
چو همان ما آمدی حرم جا	قدح گیر و بند قبا بر کشتا
زمانی بر قصر خرم حرام	چو خورشید بر برج فیروز قام
بغرم تفرج درین بارگاه	گرد و بر آسای از ریخ راه
ندانه شهزاده کان خود پرست	که از مهر دل شاه راشت تیرت
برو آفرین کرد و بنهاد پاک	در آمد چو سر و بهستان سرام
روان گشت با آن پرچم ماه	تفرج کنان اندران بارگاه
ز نامه بکاخی رسید از قضا	چو بستان جنت خوش و دلکش

فکنده در ایوانش سختی زرد	بر کیوان در آورده ایوانش سر
ز رفعت فلک مانده حیران او	فروشته از طاق ایوان او
یکی نیلگون و بیسه پُر لکار	کشیده بر وی پیکری ز زر لکار
ز بالای آن نیلگون پرینان	نوشته که امی شاه روشن بون
درین کاخ فرخنده چون لغوی	نظر کن درین پیکر مانوی
که نقشش بد نیگونه از کفر و دین	نه مینی مگر دخت فغفور چین
همایون که چون مه بر آید بام	رخش روز روشن نماید بام
درین صورت از راه معنی بزم	فرو مانده صورت پرستان بزم
نگر تا بجیم خسرو و نگر ی	که از عقل و حکمت مگر دوری
نگویم به نقش از خود بازمان	ولی نقش را نقش نقاشان
نه هر صورتی را توان داشت دوست	درین نقش مین تا چه معنی دوست
به معنی دهد صورت دوست	نه چون خویش بیان صورت پرست
ز صورت بمر تا بمرسی	چو مجنون شوی خود به بلبل رسی
ولی نقش خود گز نه مینی نکوست	چو از خود گذشتی رسیدی بدست
به نیزنگ ازین نقش نقش هزار	که تا خود چه نقش آورد روزگار



درین نقش نقاش را نقش بند  
 چو طفلان رخ از نقش قافی بتاب  
 همای اندران نقش حیران بها  
 چنان از می عشق سیرت شد  
 سبی سر و شش از یاد و راه چو باد  
 بگوشتش فرو گفت فرخ سر و شش  
 که گفتت بهر صورتی سر بر آرد  
 هر انکو بدل صورتی بیش نیست  
 گذر کن ز دل تا بد بس درسی  
 گر اهل دلی دل بد بسد پارس  
 دم سر در اهدم خویش کن  
 می صافی از دردی دیده باز  
 دل خسته در پای می دلبر نشان  
 بساز از سر زلف او دام دل  
 درین ره قدم بر سر خویش نه

که با نقش لازم بود نقش بند  
 چو رهبان شوی نقش بانی شتاب  
 بران صورت از دیده گوهر نشانند  
 که از یاد افتاد و سرست شد  
 چو خورشید بر خاک ره در نهاد  
 که از دست دادی دل دین و پیش  
 تصور کن از نقش صورت نگار  
 یقینم که او جان معشیت نیست  
 ز سر در گذر تا بس درسی  
 چو از دل بر آئی دم از دل شمار  
 ز ترکان نمک بر دل ریش کن  
 کباب از دل خون چکانده ساز  
 بسروش و ان بر نشان  
 بر آرد از لب غسل او کام دل  
 درین پس سر خویش را پیش نه

اگر مرد را هی ز خود در گذر  
 به چین رو که قالب بهایون شود  
 به چین زلف دلبر توانی کشید  
 بر خون خور و سنبش بر بر آرد  
 صوابست راه خطا رفتن  
 رو چین سپردن معیت پرست  
 چو شهزاده از خواب سر بر گرفت  
 نه گلزار دید و نه قصر بلند  
 ستاده غراب سیه بر سرش  
 بیا و آمدش صورت و کربا  
 بنا کام بر پشت مرکب شست  
 بسرو خوانان در آورده خم  
 رخ آورد چون روز روشن  
 نه را بی پدید و نه رهبر بست  
 دانند نه که آیا چه پیش آیدم

بنظر گم بخودی برگذر  
 ز ماه رخس مهرت اقرون شود  
 که از چین شود نافه چین پدید  
 که از خون بود وصل مشک تمار  
 دلی خون خود باد برگردنت  
 که در چین دهد نقش فرخار و  
 ز مهر رخس چهره در زر گرفت  
 نه بستان سرانه کجی پرند  
 ننگه ز خود سایه بر سرش  
 گهر ریخت از خنجر بر کربا  
 به خون جگر شست از خویش دست  
 زده بر فلک ز نقش دل علم  
 فرس انداز شام تا وقت بام  
 نه دل بر قرار و نه دلبر بست  
 اگر جان بر آید کون نمایم



شب فرقتش چون بیابانم	ز دریا می عشقش کجا جان برم
زمانه بهر صورتی خون خورد	ازین صورتی تا چه نقش آورد
سر آر دنیا رو پر پی پیکرم	ندانم چه آر و قضا بر سرم
من این نقش کی بستم از نقش یار	که هر دم چه نقش آورد و درگاه
ازین پس چه گویندم اهل چشمت	که نقش رخسار دید جان در بخت
چرا جان نکردم هماندم نثار	که بستم دل حسته در نقش یار
کنم ترک سرگرد و دوست دست	نگویم که من بستم اردو دست
ز احوال خود چند رانم سخن	که عاشق نشاید که گویم که من
ازینگونه میگفت و خون میگرفت	چه گویم که آن لحظه چون میگرفت
رسیدن شانزده هجری بمشک خوش و پیغام فرستادن	
چو خورشید بر زرد سر از کو بهار	پدید آمد از دور جمعی سوار
ملکزاده را حمله در جستجو	بهر سو نخوا ده دران دشت را
چو دیدند شهنزاده را در و خاک	همه در قناد بر روی خاک
که شام گجائی و حال تو بهیت	پریشان چرای دردت کسیت
ملک مال خود سر بر باز گفت	که از دوستان راز نتوان گفت

ز احوال گورو مقام پری	وزان ماه و شصت اذی
ز کاخ و شهبان قصر لبند	ز نقش هایون و کھلی پرند
همه خیره گشتند در کار او	بماندند حیران ز گفتار او
که آیا چه باشد سر انجام کار	چه نقش آورد در گوش روزگار
چرا روز روشن برین نوجوان	سیگشت زین نیلگون پریا
ز نقش هایون چه بیند هما	چه بازی کند چرخ بازی هما
میسر شود باویش اتصال	بدست آوردش یا شود یا کمال
پیشکش کرد در دام چون آورد	چه از پرده زین پس من آورد
زبان بر کشودند کای شهر یار	نخاند دل ریش را هوش دار
چرا خویش را در خون افکندی	دل حسته در بحر خون افکندی
یده دل بقتی که باشد خیال	که ممکن نباشد ز نقش اتصال
ترا جادو از ره برون برو	بدین نقش در دام خون می برو
یقین است کجا نیکر مانوی	خیال است و آن سر سبز جادوی
بران پیکر خوب کھلی پرند	ز رهت برون برو دیو ترند
گرت ره زند و یو بتیاره باز	تو پیر خود بر پیر خویش ساز



کمن بیری سدر بر آورده  
 که چشمش بر آه است دل پر آید  
 که باشد که اکنون بنام آوری  
 اگر هست این رایت ای تنگ  
 بخوابد بیری پیکری چون نکار  
 بهای این سخن چون بگوشت  
 بیاسخ چنین گفت که ای سرور  
 چو آگه نه آید از دل ریش من  
 مرا نقش دیوار خواند پس  
 پیامم بدان سپید ما در برید  
 بگوئید کان کت جگر گشته بود  
 بخون جگر پرور انیدیش  
 کون رفت و جان را بجانان برد  
 روان گشت دراه خطا برگرفت  
 نذر در پیش و بر بیابان شام

به بخشای بر جان غمگین شاه  
 به چشمش سیاه است روز سفید  
 رخ نامور سوئی شام آوری  
 هم از نسل گردن فرازان کی  
 که باشد بهر غم ترا غمگسار  
 بر آشفست و آه خرمین بر کشید  
 بگوئید با من ز مر پیکر ان  
 مرا نید ز میان سخن پیش من  
 که ناید بچشم کون نقش کس  
 دل در من دش بدست آورید  
 مرا در خون جگر تو شده بود  
 نمیز گیتی گر نمیدیدیش  
 چو در باخت جان در غمش جان  
 که باشد خطا راه دیگر گرفت  
 مگر قرص خورشید باشد شنان شام

و گر برسد از من بنوشنگ شاه  
 بهای از نشین چو پر بر کشاد  
 یکی گوش از راه بیرون فکند  
 چو باد بهار از قفایش برود  
 یکی لعبت از پرده بنمود چهر  
 چو زلف کجش بر زمین افتاد  
 خطا کرد و راه صفت برگرفت  
 به چنین شد بیوئی سر زلف یار  
 ازین ره کج جان بنزل برد  
 ولیکن اگر بخت یاری کند  
 بچمین حلقه زلف چون چنبر  
 و گر زانکه بروی سداید جهان  
 بگفت این و بر کرد مرکب ز جا  
 بگوئید کامی شاه گیتی پناه  
 چو علقا باقصای قاف او قفا  
 چشم چو آهوش در خون فکند  
 چو آهوی چین تا خطایش برود  
 دل از پرده بیرون قفا و تن ببرد  
 بر شفت و انگه بچین فستاد  
 دل خسته از جان تن برگرفت  
 که در چنین توان یافت مشکات  
 و زمین در طه کشتی بسا حل برد  
 غم دلبرش غمگساری کند  
 بدست آورد یار و دوشش  
 اگر او نماند تو جاوید مان  
 به پیش اندر آورد راه خطا

رفتن شهزاده بهای و بهر او طلب مایون  
 از ان نامداران چو برگشت شاه  
 برآمد بیکره خورشید سیاه



یکی با ملکزاده همزاد بود  
 نزدیکداید با یکدگر خورده شیر  
 سراندر بی شاه فسخ نهاد  
 یکی شان بجز سایه همراهنه  
 شتابان نودره انجام شان  
 بمانی هایون ز پشت غروب  
 فغان بر کشیده بچرخ بلند  
 دم آتش افشان شده همدمش  
 خنیده همی سروش از ناب دل  
 بکیوان بر آورده از جان نفیر  
 گر از سوز دل بر کشیدی نفس  
 نه راهی که رهبر بدست آیدش  
 نه دلبر بدست و نه دل در برش  
 زود و دلش آسمان نیلگون  
 گهی با بر آشفته بختش غیب

که نامش گرانمایه بهزاد بود  
 بیدان بهیم کرده آهنگ تیر  
 بسوی خطا با ملک ریخ نهاد  
 کسی شان ز حال دل آگاه نه  
 فتاده دل حسنه در دام شان  
 ز چشمش روان گشته صد چشمه  
 بدام هایون دلش پای بند  
 خیال سز زلف او محرمش  
 ز سر تا قدم غرق خوناب دل  
 جهان کرده از آب چشم آبگیر  
 جوازش صدا باز دادی و بس  
 نه در دل که دلبر بدست آیدش  
 نه در دل مهید ریخ دلبرش  
 ز نعل سمنش هوا قیرگون  
 گهی در برش دل طیان از غیب

چو مرغ سحر و خروش آمدی  
 فرو شستی از چیره هر دم غبار  
 رهش هر زمان رودباری شد  
 به هر روز پریشان توران زمین  
 هزار جیب مشرق چو سر برزد  
 که خشنده مهرست یا ماه من  
 و گر زهره طالع شدی از افق  
 بر آواز چنگش نو آساخته  
 که این زهره یا روی میگیرا  
 که شام چون خسرو زنگبار  
 فغان در گرفت و رفتی ز بهوش  
 که شام ست یا چنین کیسوی دوست  
 گهی خون گریستی و بر سر زد  
 اگر با غمش ساختی سوخته  
 خیالش قرین بود و همراه آه

دلش در بر از غم بچشم آمدی  
 بخوناب دید و سیل بار  
 کنارش چو دریا کناری شد  
 بهر منزل از دست فغفور چین  
 دم آتشین از جگر برزد  
 سپیده دم از روی لاله من  
 بدون آمدی مه ز نیلی تنق  
 خروشی بعالم در انداختی  
 فروغ مه از طلعت دلبرست  
 بر آوردی از خیل خاور و بار  
 بر آوردی از جان غمگین خرد  
 شب تیره یا زلف هندوی دوست  
 گهی آه سوزان ز دل برزد  
 دلش آتش از جان بر افروختی  
 غمش غمگسار و هم آواز آه



بهر نمرلی کو برون آمد	زهر سنگ او جوی خون آمد
چو بجز او دیدی بدان گونه حال	دلش باز دادی که چندین سال
به بخشای بر جان نگین خویش	به تلخی مده جان شیرین خویش
که ره بس در از دست در هنر بسی	نه کس ز پیری و نه بهره کس
سباده اتنت باز ماند ز کار	غم عشقت از جان بر آرد دمار
درین درد صبر است درمان تو	که بر باد شد کفر و ایمان تو
چنین تا سپردند راه دراز	بدریا رسیدند تا که فرساز

اسیر شدن بهر او و همای بدست سمندوی رنگی	
یکی رنگی آدمی خوار بود	که در روز روشن شب تار بود
مرا و را سمندوی رنگی لقب	کمین کرده بر کاروان روز و شب
بفرمان چهل رنگی دیگرش	ز خون کسان جگر را پرورش
ز دریا برون آمده جنگجو	سوی آن دو شهنشاده بنهاده
گرفتند فرزانه بجز او را	و گره بهائی مکرز او را
عهد بدریا و راند خفتند	همه باد با نهار بر سر خفتند
بدریا همه درشتند شاد	روان کرده بر آب زورق چو باد

شسته دل گشته از جان ملول	چو مه کرده در برج آبی زول
ازین گردش چرخ فیر و زنگ	گهی در شتاب گهی در درنگ
قضا را بر آمد یکی باو سخت	که برگشت ازین تنا و رخت
ز ناگاه در آورده دریا بوجش	در افکند در قعر دریا خروش
چو دریای جوشان در آمد بوج	بر آنسان که خوشن آمد بوج
بدریا در افکند بدخواه را	چو بادوزان زورق شاه را
ز ماهی بر آورد و بر اوج ماه	برون برد از اینجا بیک ماه
بهامون در افکند شان همچو باد	وزان در طه کشتی بسا جل قناد
چو دیدند خورم کی مرغزار	بهر گوشه ناله مرغ زار
گل از مهد فیر و زه بر کرده سر	آواز بلبل در آورده سر
همه ساحل از سبزه فیر و زه خام	کشیده بر دهن لاله جام
بنفشه سر افکند در پای سرو	ز شاخ صنوبر خروشان تدر
درختان همه در سر آورده سر	ز هر گونه میوه آورده بر
زبان کرده بر سر و سوسن از	شده بلبل از سر و ستان نواز
چو موسی سر زنگیان دمیدم	شده آب سر چشمه از باو دم



همه چشم چون چشم لدا خوشتر بر آورده نسرین کف موسو	هو چون هوای رخ یار خویش نموده صبا مجر عیسو
همه دشت پر سبزه و لاله را شده چید سبیل پرازان چین	شگفته سخن بر لب جو یبار شقایق چو خسار خوبان چین
بپوشیده در زمان خاک را کز آن گونه نشان بر دیرین	شناگفت مرا زرد پاک را چو گوهر زوریاها مونس فکند
بگشتند پیر امن مرغزار خرامان شده هر دو همچون درو	بر آسوده از گردش روزگار به طبله در آورده آزاد سرو
بپودند کیش در آن جایگاه از انجا دو منزل برون آمدند	پس انگه نهادن رخ سوی راه چو خونابه دل غرق خون آمدند

### اقتادان سها و نیز دینا و ریز

چو از بام گردنده چرخ نقش شتابنده از دامن کوبار	شبه شوق بر زورشان در شر تنی چند پیدا شدند از سوار
نهاده سوی آن و نیز آوده رو ملکزاده رخ سوی بهر آکرود	چو غرنده شیران نخچیر جو که آتش نظر کن درین تیره گرد

که چندین سوار از کجا میسرند کمین کرده بر دامن کوبار	ز چنین یاز راه خطا میسرند که از ما برانند کسر و مار
چو دیدند شان نوحه برداشتند گرستند بر زندگانی خویش	نذرسته کایشان چه سر داشتند بریدند مسید از جوانی خویش
که کس را مبادا بدینگونه بخت قضا مان ز دریا چو بیرون فکند	جدامانده از ملک و تاج و تخت بدین رطه آیا در چون فکند
سواران زده نعره برداشتند که دیدند مر شاه را پیش رو	بر ایشان همه دیده گماشتند بدل در عری و بجان در گرو
رخ آورد و با یکدیگر سوی راه همه بوسه دادند روی زمین	یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه نهادند بر خاکش حسین
زبان برکشودند کای ارجبند جهانت یکام و فلک منده باد	بدست سپهر برین پائی بند قضا یا و رو بخت فوخده باد
شیم طاق فیروزه ایوان تو فلک خاکروب در خر گهت	زمین زمان در پناه تو باد ره کهکشان سطح میدان تو
	فرزنده شمع خلوت گهت

و در این  
موضع  
نیز  
نویسند







سران سپاهش پذیره شدند	در اوصاف او جمله حسیره شدند
درفش کیانی بر سر داشتند	بهر جاذبه رقیبه با ساختند
بهر بر خاوند تاج زرش	فتانند لعل و گهر بر سرش
همه رخ نهادند بر خاک راه	پیاو شده بر سر پادشاه
تیسره زمان طبل بنواختند	غوکوس در عالم انداختند
همه ملک خاوند بدیاری چین	بیار بسته همچو خلد برین
بهر گوشه یعنی برست	بیاد ملک زاده ساغر بدست
بغال هایون و سرباز	برافروخت چترهایون بهار
بر قیخ ترین روز فرخنده فال	در آمد بشهر آفتاب بلال

داستان

چو از برج ماهی برون فرستاده	نه منتخب از چه برآمد بگاه
همای سپهری ز چرخ برین	همای آستان کرد خاوند زمین
زوه چرخ در دامن شاه دست	دنب کرده از کینه کوتاه دست
زحل بازنب کرده راسا بر سر	مه نو کردش در آرد و کاس
زایوان بهرام شاه سپهر	زبان بر نه خاوند افکنده مهر

اصل داستان  
در این کتاب  
نویسند  
تاریخ  
نویسند  
نویسند  
نویسند  
نویسند  
نویسند

جهان داوران پیش تختش بپای	شها نرا شده در گهش بپای
همه بر کشیده سر تاجور	نهاد زمره تا با پیش سر
شاهان کترین بند	پیش کش کینه سر افکنده
در ایوانش کیوان غلامی و بر	بیدانش مه تیر کامی و بس
بر رفعت زمره بگذرانید و تاج	بشوکت ز قیصر گرفته خراج
نموده جهانش ز جان بندگی	همه خسر دان سر افکنده گی
نه خاقان که بودی بهنگام بار	بدرگاه او همچو خاقان هزار
چوبست بر تخت شاهنشاهی	فرستاد سوی شهبان آگاهی
ز محضر بر جد علم بر فرخت	بر آئین شاهان کی جشن است
چو دل بر نظام مالک نهاد	وزارت به پیراد فرخنده داد
جهان عدل کسری فراموش کرد	چو آوازه عدل او گوش کرد

رفتن شاهزاده های بیایع و عشق با ختن بیاد هایون

سپیده دمان چون نسیم بهار	خبر دادی از کاروان تبار
خرویس سحر در خروش آمدی	دم صبح عنبر فروش آمدی
جهان از شما مه معطر شدی	مشمم زمانه معبر شدی



روان بر و رانفاس غنبر نشان  
 بران نفخه کز گلستان آمد  
 صبا چو رسید ز حد تار  
 شمیم نسیم شمال آمد  
 برون آمدی خسرو از بارگاه  
 تفرج کنان باتنی هفت هشت  
 پس آنگه بطرف گلستان شد  
 بوسیدی از مهر آن سیم تن  
 بشمشاد گفتی دلم را هو است  
 از آن رو که چون روان مهوش  
 چو بیل از آن برگ گل داشتی  
 نبودیش بی آن بت خرکهی  
 کهی طعنه بر جعد سبیل زد  
 که هرگز نه پندارم از رنگ و بو  
 ولیکن دلش مایل لاله بود  
 ز گنزار فردوس دادی نشان  
 از نوک همت و لیستان آمد  
 نشان دادی از چین گیوی یار  
 وزان نفخه بومی وصال آمد  
 چو از طاق نه گانه خشنده ماه  
 زمانی بگشتی بصحر او دشت  
 چو شاخ صنوبر نمایان شد  
 رخ لاله و پای سوسن  
 که آن رست همچون قد یار است  
 مرا با گل و یاسمن سرخوش است  
 که گل رارخ یار پنداشتی  
 دل لاله و سیل سرو سب  
 کهی خنده بر طعنت گل زد  
 که این همچو زلفش بود آن چو رو  
 که لاله چو چشمش پراز راه بود

که این همچو من نیز دلسوخته است  
 نبودیش بی روی آن سیم تن  
 و گر چون بطرف لب جویدار  
 چراغ گل از دل برافروخته  
 چو از دل دم آتشین بر زد  
 چو خالی نمی بودش از در و دل  
 هم آوازش مرغ سحر بود و بس  
 کهی توحه سیکر دو گو میگرفت  
 چو خور مرزوی سر زنبلی رواق  
 و گر بارگشتی با یوان در زم  
 علم بر رواق ز بر جعد زد  
 بگردش صف ز دندی گوان  
 جها بنجوی بنهاد فیروزه بخت  
 شه عالم افروز گیتی کشا  
 نشسته بر اوز رنگ کینخرو  
 رخسارش دل برافروخته است  
 سر سود برگ گل و یاسمن  
 صنوبر بدیدی چو بالائی یار  
 بخرم سحر نوحه آموخته  
 به کلی پرند آتش اندر زد  
 بدینگونه مشغول میکرد دل  
 دم صبح آه سحر هم نفس  
 ندانست هر کس که در دشت نصیب  
 علم بر کشیدی ز پیر و طاق  
 به تخت کی پر نشسته چو جم  
 سرتاج بر فرق فرقد زوی  
 سرافکنده در خدمتش سرور  
 بخدمت کمر بسته در پائین تخت  
 سر تا جداران همایون بها  
 نموده شه اخترش پیروی

کجاست  
 در آن  
 باده

کجاست

کجاست



بسر بر نهاده گیانی کلاه	بمه بر زده قشبه بارگاه
ولی بی بیا یون بت خرگهی	نبودش پروای شاهنشیه
همی سوختی و همه ساختی	بیکار ممالک سپردستی
ز بس بار خاطر شه گامگار	مکردی نظر سوئی کس روزگار
مگر آنکه از سوئی چین آمدی	ز توران بجا و زمین آمدی
ز شامان نیز رسید احوال کمر	مگر حال فقور خاقان و بس
و گر چون ملاش رفتی ز تخت	بخگر شدی با فروزنده بخت
سبک بزم عشرت بر آستی	ز ترکان چینی قلع خواستی
بیا و بیا یون سیمین بدن	شه خور و یان چین و ختن
قلع نوش کردی و بگرستی	که گرمی خوردی کجا زیسته
بزم آراستن شاهزاده همای با بجهزاد و شراب خوردن	
ز شبها قمر را شبی همچو روز	نشسته بمی شاه مجلس فرد
جهان روشن از نور تابنده ماه	روان خورم از بخت و خنده شاه
شبه برده و از کف موسو	روان بخش چون که بت عیسو
دل افروز چون دولت مقبلان	فروزنده چون رای روشنند لالان

از این

ز شب کوی از روشنی روز بود	بسی خوشتر از روز نور روز بود
فلک را سام از هوا غنبرین	شده ناف شب باو شک پیرین
ورفتان شده مبرین سیر باغ	چو در دست رنگی فروزان چرخ
مغان را چو رهبان هندوستان	نوا ساز شب زنده زردشت خوان
بر آوای رهبان شین بن خنجر	کهن پیر حرج فلک جبر زین
خوش الحان مرغ چمن نغمه ساز	هم آواز نا بید بر ببط لواز
شده همد صبح خیزان نسیم	صبوحی کشان را اثر یاندیم
حریف جوانان کهن پیر حرج	بر آورده افغان زه تیر حرج
خوش ادای بزم فلک و سماع	جهان روز را کرد تیش و داع
فرو بسته صبح از تخمیر نفس	به جنبش آورده مرقان جبر
در شب که خلوت که خاص بود	ببزم افق زهره رقاص بود
بزترین قلع لعل بجاده رنگ	روان بر کف ساقی شوخ و تنگ
نه ساغر بلورین و می لعل ناب	که جام آسمان بود و آفتاب
تو کوی قلع جام جشید بود	ویامی فروزنده خورشید بود
طرب چنگ ز نای مستان زو	منغنی بصد و دستان زو

چندین



رغان کرده نوشتن لبان بدین  
 بگردش درآورده ز زینه جام  
 می چون عقیق اندران انجمن  
 ترنم سرایان پرده سرا  
 فروزنده رخ شاه روشن ضمیر  
 چو بادام ترکان چین نیم است  
 کماندار چشمت شیر افکنی  
 مه و مهر و ساء کا کلش  
 بنوزش شب از روز تموده چهر  
 بنوزش ازین کمبند لا جورد  
 مسلکش از روشن عذار  
 زمستی کله برده بر طرف گوش  
 گرانمایه بنواذ فرخ نژاد  
 بر پیر ترکان مجلس سرود  
 پلنگ افکنان شیر گیر آره  
 چو خون سیاوش می از جام جم  
 خرد از مستی برآورده نام  
 درخشنده همچون بهیل یمن  
 پیروده سرگشته پرده سرا  
 چو خورشید بر لا جوردی سریر  
 بود در سر و جام شیرین بد  
 چو بندوش در عین قلب شکنی  
 گل و لاله در حلقه سنبلیش  
 شب تیره بر ماه افکنده مهر  
 بگردمه از شک نشسته گرد  
 محقق شده نوح خط غبار  
 چوستان برآورده از می خور  
 گهی نوش مسکیند که نوش باو  
 شب شام را بسته بر نیرود  
 خرد جام می را اسیر آمده

حریفان ندیمان شیرین سخن  
 چو بادام ساقی همه ست خواب  
 زده ماه خوش نغمه در چاک خیک  
 نو اگر بتان برگرفته سرود  
 ملکه زاده در ساغر آویخته  
 چو جم جام یا قوت برداشته  
 بر افروخته ز آتش می عذار  
 گل از دفتر حسن او یک ورق  
 گم گشت غلامان ز زرین کلاه  
 زمی شیر گیران شده شیر گیر  
 شه شیر دل مست و مدبوش بود  
 هزاران سر افکنه در کوی او  
 دو آهوی صیادش از باد است  
 دلی شیر گیر آهوی دلبرش  
 ندیمان حریفان سیمین بدن  
 ز جره شبستان بتان خراب  
 کشیده بر پطرب تنگ تنگ  
 زده چنگ در زبیره او ای دو  
 ز زرگس می اندر قنچ کجیت  
 ز لعل روان قوت برداشته  
 بر انگیزه ز آتش دل شزار  
 بر آورده گلبرگش از می عرق  
 کمر بسته در گوشه بارگاه  
 بر آورده بر شیر گردون نغیر  
 دو آهوش در خواب خرگوش بود  
 پلنگ افکنان صید آهوی  
 ز جام پلنگ افکن افتاده است  
 ز خون جگر دایم آب و خورش

داستان







ملک زاده گفت ای بت خاوری  
کز یکنو شیر شکار تو شد  
چه مرغی تو ای کبک طوطی کلام  
بت پر نیان پوش مشکین کند  
چو سلطان چشم در آمد بصید  
خروشان بلنگی در آمد ز کوه  
گوزنی مکر ز کمر می گذشت  
کماند از چشم چو بکشود شست  
من آن شایبازم که باز آن شاه  
بآهوی شیر افکن می پرست  
گفت این نامن کشان برگشت  
بطارم زو شد چو تابنده ماه  
چو گرفت بنزد او شاه دست  
چو سر و بیای شنه اندر قناد  
که انی بر همه خسروان شهر یار

ندانم چه کردی بجاد و گری  
برین رگبزر خا کسار تو شد  
که افتادت این مرغ زیر ک بدام  
بپاشخ در آمد که ای از حسد  
در افتادش این صید لاغر قید  
شد از آهوی شیر گیرم ستوه  
به صنگام نخیر بر طرف دشت  
در افکندش از کوه چون میلست  
نیاید بچشم به بنجبید گاه  
بسی کرده ام صید پیلان مست  
روان بچو سر و روان برگشت  
بماند از پیش چشم فرخنده شاه  
نظر کرد بهزاد و از پای جبت  
همه را ز دل پیش شه کرد یاد  
مراد چنین ورطه معذور دار

ترا عیب کردم بدیوانگی  
کنون آنچنان گشته ام بایستی  
غریقم به بحر می که پایانش نیست  
دلک دانه دید و پر بر کشاد  
چو چشمش در آن چشم بادام بود  
دلی داشتیم پیش ازین بر سرار  
مهر و از برم ناگهان دلبر  
من آنم که دایم بفرمای  
در اقصای غزلت مکان دایم  
چو باز سفید از سر دست شاه  
بسیرو از فرستم ایوان عشق  
چو غیبیل بیای عشیان ساقم  
تو هم صید این دام و این دانه شو  
مراد ده اکنون چو دلداده  
تو دانی مگر سوز آتش که صیت

که مغرور بودم بهر نه انگلی  
که هرگز نیایم خلاص از کند  
اسیرم بدر و بیکه در مانشت  
بدان دانه در دام غم اوقاد  
ندانستم آن دانه یادام بود  
خردمند فرمان بر همو شیار  
زبون گشت در دست زور دار  
وطن داشتیم زیر پر سایه  
بقاف خرد و شیان داشتیم  
ز دم بال رقیبه بارگاه  
گرفتم صدای گلستان عشق  
بدین دام خود را در اندختم  
بشوریدگی چون من افسار شو  
بدام محبت در افتاده  
که هم شمع داند که پروانه کیت



چو داند کسی حال آن کو بکن کسی حال مجنون سیر باشدش کسی اگر از پیر کنگان بود طیب از بد روی گرفتار نیست برو حال مجنون زد دیوانه چو تو دانی که در رسته ترانندگان ز سوز دل آنها خبر داده اند ترا عیب سیکردم اندرالم دل از می عاشقی مست شد از آن با تو میگویم این ماجرا نمایون همایش بسی بیند او که ای رفقه از دیده پایت بگل چنین صید تیر نظر گشته درین وادی آنها که ره رفته اند کسانی درین ره بسر برده اند	که تشنیده باشند شیرین سخن که در کوی ییلا گداز باشند که خلوت گهش بیت احزان بود مرا ورا غم و درد بیمار نیست که عاقل بتا بد زد دیوانه رو نماند احوال و ماندگان که از دل درین آتش افتاده اند کنون غرقه گشتم بدریای غم مگر دستگیری که از دست شد که در دلم را تو دانی و او پس آنکه بیاسخ زبان بر کشاد خرد رفقه از دست از دست دل بر و سر بنده آنکه سر گشته در اول قدم ترک سر گرفته اند که دل داده و جان بدر برده اند
---	---

اسیران که دلشان گرفتار است بر آن کس حرام است و خوشتر طریقت روان چون بدین می زبان در گذر تا بجانان رسی تو در بند اگر مرده و زنده بسا کس که جان داد و جانان نیست ز میدان جانان کسی جان نبرد بر و خون خور و خون دل کن بزل با تش بسوز از دل اردم زنی مرا شمع سوزنده میگفت دور اگر زانکه پروانه در آتش است چو یکجند ز میسان سخن راند شاه	نه بیند خود را چو بیند دوست که بر خورده بیند سطل عشق چو از خود گذشتند در وی رسی چو در و در میری بدرمان رسی چو در بند خویشی از آن بنده فرورفت در درد و درمان نیافت که خون خود و بر خاک میدان برد که آتش گلستان شود بر خلیل کز آتش بود شمع را روشنی که ای بخیر ز آتش دل خوش من آنم که با آتشم سر خوش است نهادن رخ سوی آرا مگاه
عتاب کردن شمسه از افروز و اشکارا کردن باز خویش	یکی دخترش بود چون حور عین
ملک شاه آن شاه خاور زمین	بکیسو بر آشفته مشکیر بکشد
ببالا خرامنده سر و بلند	



درختان خش چشمه آفتاب  
 و جادوی مخورش از خوابست  
 لبش نوش داروی هر درد  
 و در برگ گلش لاله مشکبوش  
 شب دستانش شبستان جان  
 سیلعت دور زلف مشکبوش  
 بیش طالع از شام خوشیدیش  
 سمن بوی و سمن برو خوشام  
 مگر برگد شاه را دیده بود  
 شده صید آهوی شیر افکش  
 بر آشفته چون چین گیسوی خوشتر  
 چو بادام میگون شده نیم مست  
 دلش دست زلف جانان زده  
 چو بلبل شده فتنه برگشته  
 دلش ریش بکشاده از دیده آ

ذرافشان لبش چشمه نوش ناب  
 و و هندوش انگنه در آب شست  
 سر زلفش آشوب هر یک بند  
 و لعل لبش شبنم شکر فروش  
 گل لاله رگش گلستان جان  
 زنج سید و سبب سیمین چاه  
 گدشته شب روز پوشش و دوش  
 بر بروی و مده طلعت و شمس نام  
 بزمار گیشوش گردیده بود  
 شکسته دل از جعد شک افکش  
 و دنا گشته چون طاق ابروی خوشتر  
 بدون رفته چون زلف مشکبوش  
 غمش خپک در دهن جان زده  
 چو آهوشده صید شیر افکنی  
 سنا نهای ترکان چون آده آب

ولیکن کس از خویش اقران او  
 مگر اشک گرمش که همراز بود  
 چو دید آذر افروز و دلجوی را  
 بر آشفته و گفت ای بر آشفته  
 پرانگده زلف از کجا میری  
 بوی که در باغ گردیده  
 چو سرو از چین میری راستی  
 دل سنبل از طره بشکسته  
 ز برگ سمن آب گل برده  
 مگر بر صنوبر سری داشتی  
 بیالایا بوده تا بوده  
 و و هندویت آیا بر آتش حراست  
 و گر چین زلف صبا بر کشاد  
 سمن بر چو گل زین سخن رنگفت  
 کرای آفتاب سپهر جمال

نبود که از درد پنهان او  
 و یا آه سردش که دمساز بود  
 بت یاسمین رو گلجوی را  
 کجا بوده تیره شب باز کو  
 ز لبستان چو باد صبا میری  
 بروی که چون غنچه خندیده  
 مگر فتنه بودی که بر خاستی  
 چو ریحان تر و شسته  
 دل لاله از غصه خون کرده  
 که در بوستان سر بر افروختی  
 بگور استی را کجا بوده  
 کماندار حشمت کمان کش حراست  
 چه گویم صبا را که دادت بیاد  
 خم آورد و سر و سمن گفت  
 ندیده بخوبی سپهرت مثال



بروج شرف شمس و لبری  
 جهان ملاحظت بفرمان تراست  
 دلم بچو بسته دمان تنگ بود  
 و گر چون شنیدم که فرزند شاه  
 مرا در دل آمد که در گوشه  
 نهم گوش بر قول مطرب می  
 ولی بند و نم را چو بکشود  
 خدنگ افکن شیر گیرم بپیر  
 گمانم چنان بود که شاخ سرد  
 ولیکن چو تیرم بدون شدت  
 چو آن شاحب از هوا در رسید  
 بر آند مرغان و بلبل نوا  
 بهر جیت بهما آشیان خست  
 چه مرغی که سیرغت افتد بام  
 تو بهمو و طاووس ز رسید تو

قمر مهر روی ترا مشتری  
 بگویم چو آزاده سروی بر است  
 زمانی به بستنش آفتاب بود  
 قدح نوش مسک و در بارگاه  
 بچشم ز باغ نظر خوشه  
 مرغ چین باز گویم غم  
 در افتاد مایه چو مایه شبت  
 گوزنی نزد بر لب آبگیر  
 به پیکان در آرم خرامان تدر  
 خطا گشت و بر شاخه بارشست  
 همان لحظه شاه از قفا در رسید  
 بنا که خروشی که ای بینوا  
 مگر بر سر سایه انداخت  
 چه برجی که خورشیدت آید بام  
 تو بهند و و کاوس در قید تو

چو صبح رسیدم و رسیدن گرفت  
 چه دیدم جهانی پر از دلبر  
 می طالع از برج شامش می  
 خضر تر شمع چشمه زندگیش  
 خرم شده سرو بطلعت چو ماه  
 چو خورشید با تیغ گیتی کشا  
 هنوز آتشش خالی از بوی دود  
 خط سبزش افکنده و قدر در آب  
 روان را هنوز آتشش نشان  
 شده ز آتشش آب شمع چهل  
 نیکنده طوطیش پر بر شکر  
 چو آن نکته با شمس میگرد گستر  
 چو باز آمدی گیتی ایماه رو  
 بد نیست بهوش که آنحال حیات  
 به لعل بدخشان زمین بوسه او

و چشم نشاطم پریدن گرفته  
 محش مهربان و فلک مشتری  
 بقدر است مانند سرو و سی  
 سرو سرو آزاد و در بندگیش  
 چو گل فرست در مرغوانی قبا  
 چو جبهه با جام گیتی نما  
 ندیده کس از آتشین بوی دود  
 سر زلفش افکنده چنبر بر آب  
 در آتش توان از آتش نشان  
 ولی آتش خالی از دود و دل  
 فکده لبش شور می اندر شکر  
 در خیره میگشت و می شد شکر  
 چه دیدی بیایک بیک بازگو  
 دل شمس در بند سودا گیت  
 پس انگه لب در نشان کشاد



بصد لاه گفت ای بت دگبیل	از کار خن شمع چین و چکل
چو دانی که در هر دستم	بهر حال در خدمت محرم
اگر از آنکه گشته گرفتار دل	چه پنهان کنی از من سر دل
کسی را که در وی بود از حبیب	نشانید که پنهان کند از طبیب
پری دار در پرده رانی سخن	بیا پرده از کار خود بر فلک
بت بربری لعبت آذری	مهر گهی شمع خاوری
ز عتاب بنمود خوش آب را	بخوش آب گرفت عتاب را
که خاموش کنی نکهت گفتیت	ازین گونه در دانه ناسفتیت
شدم صید شیر افکنی بر گذار	چو خورشید بر شیر گردون سوار
همای های یون بر پرواز بود	چو باز از پیش چشم من باز بود
گرفتم هوا چو باز سفید	هوا در سر چشم دل پر سید
که با شتم که اندر هواش پریم	مگر سایه افکند بر سرم
بهم بال شکست و هم بر بخت	ز شیر قضا چون توانم گر بخت
نگار بر بیکره آذر سوز	دلش باز مسید ادکای و فرو
مخور غم که غم خون مردم خورد	چو آتش همه آب مردم برد

مبادا گلست از غفرانی شود	به خون زکست از غفرانی شود
پریوش نگاری که در تو است	به تیره شبان طلعتش با هست
مخور غم که او نیز غمخواره است	دلش قند بر روی نه پاره است
طبیب آر بر کو نشد پانچ بند	چه داند دوا می دل دروند
همای از بند بر سپهر آشیان	و یا همچو عقا شود بی نشان
مینه یش کو نیم در آید بدام	شبیچه بجز روزت بر آید بام
چو شمع آتش افروز مجلس روز	دلش باز مسید او تا وقت روز
تا زنگونه با یکدگر مردم زدند	بجلی آتش بر آتش غم زدوند
رسیدن بهر شاه در کجیگاه بخدمت همای	
عقاب سپیده چو بر بر کشید	غروب شب از آشیان بر پرید
خور از تیغ کوه آتشی بر فروخت	شب تیره را همچو هند و خست
شبه شاه خاور بغرم عسکار	لنگون بر آمد چو ابر بچار
یک اندازه ترکان خجیر جوی	ببخیر شیران در آورده رو
چو شهر از دماغ سوس خوار نهاد	سواری در آمد ز صحرای باد
پریوش می بر تو که مسوار	بزرگش کی بود و یا گذار

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب



چسبده چو باد و رنده چو ابر  
چو شد را بدید از لگا و کجیت  
ملکه او و شهنشنگ را پیش ماند  
بد و گفت کای رشک سرخی  
بگو کر کجای و نام تو چیست  
زمین را بوسید فرخ سوار  
جوانی غریبم را قصای شام  
جدا مانده از یار و دور از دیدار  
امیدم ز هر گوشه تو شسته  
بهر کشوری سپهر کردم بسی  
مرا بود شاهی خداوندگار  
کنون مدتی شد که گردون پیر  
بهایی که بود پیشانش سپهر  
زمین و زمان خورم از فراو  
چو خورشید رخ سوئی محراباد

پرند چو مرغ و دلا و چو ببر  
بسیب صفی خاک را نقش بست  
و چشمش در او صاف و خیره مانده  
فرزان ز تو فرشتا بنشسته  
بدین مرز فرخنده کام تو چیست  
پس آنکه چنین گفت ای شهریار  
بر آشفته ایام و گم گشته نام  
سر سمیه چون باد چون خاک غبار  
نفیسم ز هر خرمنی خفته  
بجز سایه همه ندیدم که  
بهر نیک و بد بنده را انگار  
جدا کردش از خسروانی سریر  
نشین گمش اوج خشنده مهر  
مهر و مهر و سایه پر او  
چو عفا باقصای قاف او قفاو

از آنکه نهادم سراندر جهان  
ز خود و در گذشتم که در وی رسم  
از آن آب چشم ز سر و در گذشت  
چو دریا خون شد کنارم ز چشم  
ولیکن درین راهم این خورست  
چو یعقوب بی پور دیند خویش  
شیدم که چون دل ز ما برگرفت  
بآهنگ چنین چو که بشتا فتم  
فلک بین که چون مید و اندرا  
ملک زاده گفت آخر ای جوان  
کسی را که گوهر گرامی بود  
که ما هم غریبیم و آشفته کار  
جوان گفت کای شاه فیروز خجسته  
منوشتگ شده را منم ابن عم  
چو بشید از و شاه باوین داد

بهر مرز یویان بهر سود و ان  
ولیکن ندانم در وی رسم  
که آن آفتابم ز سر و در گذشت  
که بیرویش این چشم دارم ز چشم  
که از چشم چشم آتش تو هست  
بهر گوشه یویان فرزند خویش  
بچین رفت و راه خطا برگرفت  
نشانش بجا و در زمین یافت  
لوگوی که خون میخورد مرا  
ز ما نام خویش آنچه داری عیان  
کند نام پیدا چو نامی بود  
جفا دیده از گردش روزگار  
منم مهر شه پور فیروزه بخت  
خداوند و بهیم عالی علم  
بخت از فراز لگا و ره باو



گر نقش چو سیمین ستون در کنار	ز شرکان گهر کرد بر روی تبار
پس آنگه چنین گفت کای نیکر	منم شاه شامی گرامی همای
جدگشته چون شاه خاور و شام	کنون کرده در ملک خاور مقام
بنقشی بری گشته از عقل و دین	شده قند کیاره بر نقش چین
چو باز فلک بر برافروخت	بخاور زمین آشیان ساخته
چو یکچند ازین گونه گفتند راز	نهادند رخ سومی کاخانه باز
یکی بزم خورم بر آریستند	زیسمین بران جام زرخواستند
نوا بر کشیدند را مشگران	قدح برگرفتند سیمین بران
عقیقی می اندر قدح ریختند	می و مشک با هم بر آمیختند
نواگر بتان رود بنواختند	بر آوازی بلبل نوا ساختند
بر پیچره ساقی مه مشکو	به کف بر نهاده می مشکبوی
بدیگونه شامان بر آیین جم	قدح نوش کردند تا صبحدم
رفتن شاهزاده هما با مهر شاه و عاشق شدن مهر شاه بشمس خاور	
سحر چون بر آمد ز طرف چین	نسیم گل و نیکبخت یا سمن
شیم روان بخش باد بهار	نشان داد از آیندگان تبار

بکیوان بر آمد خروش خروش	در ایوان شاهزاده آوازی کوسل
روان بخش شد باد مشکین نضر	سراینده همان شیرین نفس
در ایوان گل بر تابشیر صبح	فرخواند بلبل مناشیر صبح
نسیم صبا گشته عنبر نثار	چو چین سزلت مشکین یار
ملک ابکام دل دوستان	ز دنداز حرم خیمه در بوستان
چو خورشید با تیغ گوهر نگار	برون آمد از قبه زر نگار
روان گشته با شاه گیتی پناه	گر انما به بنهاد با مهر شاه
ز ناگه برون آمد از پنجره	خرامنده سرو چو کبک دره
ز ده سنبش بر رخ و لغوز	حش بر ختن شام بر نیمروز
رخش آفتاب جهان تاب دل	خم ابرویش طاق محراب دل
لبش روح پرور ولی میفروش	شیش مهر پرور ولی روز پور
فروزان رخس شمع ایوان جان	خرامان قدش سروستان جان
بر زلف چنیش مشک خطا	چو هند و بیاز چین بی بها
رخش داده از باغ رضوان نشان	سزلت شوریده در پاکشان
به سبب تر بخش روان را نظر	بدستش ترنجی معنر ز زر



بیفکند تاشاه گیتی پناه  
 قضا را ز دوران گردان سپهر  
 جهان زد که نارنج گونش برتر  
 چون ترنج خطا گشت گفت ایر خطا  
 مرا چون خشنده مابست مهر  
 چو از شمع دارد دل خسته داغ  
 در آن نارستان نظر کرد مهر  
 چو از باغ وصلش ترنجی نیفت  
 ز بادام آن رشک سرو بهی  
 بصد لاله گفت ای فروزنده ماه  
 رنج زان دل جو آبی مگر  
 ترنج ترا چاشنی کرده ام  
 فلم بسته بسته تنگ است  
 برترین ترنجم بودی قرار  
 چه نسبت کندت به پسته دین

در این  
 در این  
 در این

شکست دلم صید بادام است  
 گل یاسمین بر بت بر سر  
 بگرد گلش سنبلیله را طوف  
 چنین گفت کای مرد کم کرده نام  
 چو در بهقان در بوستان بر کشاد  
 تو کو تا به دستی و نا بهر دست  
 ز عشق گلت میکند خار خار  
 آفتاب حلاست ازین شاخ و سر  
 اگر سوی باغ آمدی در مگر  
 ترنجی چو در یافتی در گذار  
 ز دل گرمی است این دم سرد تو  
 ولت سیب یمن تنگ کند  
 ترا صبر سازد شیرین طرب  
 مرا با تو این گفتگو چون فتاد  
 پس اگر رخ آورد سو بهما

ز بادام است افتاده در دام شست  
 صید لاله رخ شمع خاوری  
 سر مولیش اندر سخن موثر گاف  
 ز سوزندگی بچند سودای خام  
 رنج از ترنجی ز شاخ فستاد  
 قرن دست بر شاخ سرو بلند  
 بر آو و چو بلبل خروش هزار  
 که کس انباشد بر آن دست سر  
 پس اگر چو باد صبا برگذر  
 ترا با گل و سیب یمن چه کار  
 ز صفا است این گویند و تو  
 ترنجت ولی دفع صفا کند  
 به خلعت چه باشد ازین طلب  
 بروکت سرو کار با خویش باد  
 که ای سرو در خسروانی قبا



شب صبح خیزان بروی تو  
 ز ماه جهان تاب شب زیور  
 دلم چون ققاده است در قید تو  
 غم در دماخور که دردت مباد  
 تو سلطان و مابین در گدا  
 در آورده شب کرد روز تو  
 دلم در هویت بروزی ققاده  
 ملکه اوده گفت ای فروزنده ماه  
 بماه رخت کی رسد دست کس  
 ز بیم ترنج تو نام نصیب  
 مرا از ترنج تو دوری است  
 ترنجی فلندی و من است عشق  
 زانکه چو نارنج گون گشت خاک  
 نه بادام ترکی بنار اندرم  
 چو زان نارستان زخم شد چو

چراغ دلم را ز مهر تو سوز  
 درفشند مهر از هوا بر سر  
 تو صید هایلون و من صید تو  
 سیه رو از روی زردت مباد  
 گس مین که دارد هوا  
 ز روز رخت هیچ روزیم هست  
 که روزی چنان روزی کس مباد  
 جهان مین جان را برویت نگاه  
 که کس را نباشد همه دست سر  
 مرنج ارچه سیت ندارم نصیب  
 ز سیت دلم را عبوری است  
 میفکن که در نام از دست عشق  
 ترنجم برفت از دل و دناک  
 که سبیش نداختم بدست آدم  
 مرا نار او از ترنج تو به

چو نارش چنین میگدازد مرا  
 دل نازکت گر کنون صید است  
 شکار تو شد شیر گیری چنین  
 ترا ماهی گر بر شون زشت  
 ز مهر ارهی را اگر فتی بدام  
 کمن بی نصیبی ز روز وصال  
 چو دید آن پریر و زنجیر مو  
 ز بادام بر لاله عتاب سخت  
 چو نو میدگشت از هایلون بهما  
 پس آنکه شهنشاه انجم سپاه  
 چو جیشید بر تخت ز زمین شست  
 کمر بسته بنوا بر پای تخت  
 زده چنگ در چنگ مشکران  
 مهر و دوزن رو و پردا  
 بر بچهر ترکان طوبی خرام

ترنج تو داختم ساز و مرا  
 شکاری گرفتی که دقت است  
 که کرد است بر شیر گردون کلین  
 بدستانت افتاد ماهی بدست  
 چه ماهی که ماهیت کا مد ز شام  
 که مهر رخت را مباد از وصال  
 که شاه از ترنجش ترش کرده رو  
 بران خاک ره از شرک آب سخت  
 ثنا گفت در گشت شد باز جا  
 بنجر که در آمد چو خورشید و ماه  
 کله بر سر و جام ز زمین بدست  
 در مهر شه شاه فیروز سخت  
 روان گشته می بر کف دبران  
 ز عشاق مردم نوا ساخته  
 بیا و ملکه اوده پر کرده جام

عشق  
 را در آنکس  
 که ز قلم  
 و در دهان  
 است



شبه مهر بر درگاه انجمن مهر	خروشی بر آورده بر سر مهر
چو شمع اشک میر خجسته بر روز	روان کرده بر سر سیلاب درد
کعبه بر نهاده عقیق مذاب	زنگس روان کرده به قوت آب
ز مهر رخسار شمع خاوری	ز جان گشته نو سید از دلبری
جهان از دم آتشین سوخته	ز دل شمع گردون بر افروخته
بر آورده مرغ صراحی خروش	سمر حارضان جام می کرده نوش
رخ از آتش می بر افروخته	گهی ساخته عود و گه سوخته
بدیگونه تا خیل شب در رسید	سپاه شبه روم شده ناپدید
فرد آید از تخت زرین بجا	دل آرام جو شد آرام جا
دیدن شاهزاده های مایون را در خواب و در نهادن بخت	
چو چشم مایون شکین نقاب	فروخته یک لحظه چشمش بخواب
خوشا طلعت دو دیدن بخواب	ولی کس نه بیند شب آفتاب
خوشا با خیال سر زلف یار	رسن بازی دل شبهای تار
خوشا با گل و سنبل دل فروز	شب تیره بخواب برون بروز
بر شب چشم عاشق نه بیند بخواب	مگر چشم معشوق مشکون نقاب

عجب نبودار نشه خوابش برد	که در خواب بیند که آتش برد
چو شد شیر گیر آمویش مست خواب	در آمد ز پاهوشش از دست خواب
چو گلد از جنت یکی باغ دید	همه باغ پر لاله و شبنم دید
یکی بوستان چون رخ دستان	همه بوستان سر سبز گلستان
روان گشته در پای آزاد سر	یک بیکه چون خرامان تدو
به جلوه در آورد شمشاد را	بلی راستی سرو آزاد را
بر آگنده کیسوی دامن کمان	ز عنبر شکن طره عنبر نشان
قدش سرو بر سر و پیمیش ماه	رخش ماه و شب را بر و کی گاه
میش مشکپوش و شبش مشکاب	غش جاگزای و لبش جانفزا
چو خورم همیشه پراز رنگ و بو	سمن بوی و گل و می زنجیر سو
خرامنده در باغ سرو بلند	خم اندر خم افکنده مشکین کند
روان گشته باز گرس می پرست	چو گلدسته دست گل بدست
پرستار با او و نسیرین عذار	یکی بر زمین و یکی بر سار
ز زربسته بر کوه صمین کمر	روان کرده از لعل شیرین کمر
بایست تا نسرا این نوادر زوند	جهان را چو کیسوی بهم بر زوند



که خیر بد کان حور عین میرسد  
چو بشنید نام همایون هبا  
چو سر و ساجک رهش در فقاد  
که ای مریم ریش و آرام دل  
شب زلفت از چنین اوقات  
من از شام در چنین زلف تو  
میان تو یکموی و از موی کم  
چو هندوی زلف تو بر آسم  
ز نقش خست نسو دیده ام  
من از نقش رویت در اندیشه ام  
تو در چنین نقش تو ام در خیال  
تو در دل بری و من از دلبری  
دلم مدتی شد که در دستت  
نشان تو میجویم از هر چه هست  
ز آهوی چشم تو صید تو شد

همایون فقور چنین می رسد  
برون شد ز دست و در آمد ز پا  
پس انگه لب در نشان بر کشاد  
دل را لب و دلشت کام دل  
شکایت لاغر به ام اوستاد  
تو در چنین و از شام آورده صید  
من از غم جو موی و در موی خم  
ز خورشید روی تو در آتش  
چه نقشی که مثل تو شنیده ام  
که صورت پرستی شود پیشه ام  
چه نقشی که مثل تو باشد محال  
گو تا کی از دلبران دلبری  
مگر قمار از زلف چون شست  
حدیث تو میپرسم از هر چه هست  
چو آهوگر قمار قید تو شد

چه نقشی تو ای لعبت آوری  
دل را چو زلفت قرار می مباد  
ز بهی قامتت سر و آزاد دل  
برین ره که از مات یاری رسد  
مخو غم که این درد و غم بگذرد  
غم کار ما خور که غمخواره ایم  
بفریاد ما رس که فریاد ما  
بت ماه پیکر مهر مشک مو  
بمزد زلف عنبر شکن بر شکست  
سر درج گوهر نشان بر کشود  
که ای فارغ از مهر بانی و بس  
کنون از همایون چه یاد آور  
مرا چون میان گردان میچیت  
ببازار مادل که آن نقد است  
تو بر تخت شاهی و دعوی عشق

که نقشی ندیدم بدین دلبری  
مرا خرمخت غمگاری مباد  
چو دادم ترا دل بده داد دل  
درین رگزارت غباری رسد  
چنین بگذرد از ما که هم بگذرد  
بکن چاره ما که بیچاره ایم  
بگیر از چرخ برین داد ما  
گل یاسمین بوی گلبرگ رو  
بتنگ شکر نزع شکر شکست  
پس انگه بیاسخ زبان بر کشود  
چو سوسن سراسر زبانی و بر  
که صید تو شد شمس خاوری  
کنون با تو ام در میان میچیت  
چه ارز و قلبت بس تاوست  
ندانسته ز مری ز موی عشق



مقام محبت سر سخت نیست  
 اگر عاشقی ترک شاهی بده  
 دل در دمنده که دیوانه است  
 درین زلف مشکین چو کارش بود  
 که گفت به عاشقی پیش گیر  
 چه بچی درین زلف ریج و تاب  
 چه در خوابی ادور عیننی مرا  
 گر از چشمه چشمت آب آمد  
 تو در آشی آبت آید بچشم  
 همای این سخن چون گوشت لاش  
 بر آرد و بانگ و در آمد ز خواب  
 برون آمد از قصر گوهر نگار  
 به که گوب سرکش در افکند زین  
 بر می گشته از ملک فرماندهی  
 نه کس به برش خبر غم عشق یار

سراغ کند گاه از سر سخت نیست  
 به خون دل خود گواهی بده  
 پستی و جان بازی افسانه است  
 کجا طاقبت زخم یارش بود  
 برو سر نه یا سر خویش گیر  
 چه بینی درین زگس نیم خواب  
 یقینم که در خواب بینی مرا  
 کیت در چنین در طه خواب آمد  
 ز بهی چشم اگر خوابت آید بچشم  
 دل خسته در بر بگوش آمدش  
 ز چشمش روان گشت صد جواب  
 غریوان و گریان چو ابر بچار  
 روان شد سوئی مرز توران زمین  
 ملول از سر سخت شاهنشاهی  
 کس به برش خبر دل بیقرار

عنان داده برق زمین کوب  
 بد نیگونه میراند باد و غم  
 تو نیز ای دل تنگ ازین تنگنا  
 چو افتاد آهوی سر در گند  
 برو ترک این محنت آباد گیر  
 چو ایوب در بند کرمان باش  
 ز هر گوشه درمان و در طلب  
 ولی صبر کن تا خلاصت دهند  
 بکرمان گرت دل زغم جان دهد  
 زمیندان این تو سن تند خو  
 تو بهمت بران ارکان زاده وار  
 که این بهمت فقور تاجت دهند  
 ولی سلطنت و در گدای طلب  
 سلاطین گدایان این در گهند  
 برو دست ازین خود پرستی بدار

قرین گشته در دل آشوب  
 پس آنکه بسر حدیث زد علم  
 برون شو کز میان فراخ است جا  
 درین شهر تا کی شوی پای بند  
 لب و جلد و راه بغداد گیر  
 چو یعقوب در بند اخوان باش  
 ز هر چشمه آب خوردی طلب  
 جفاکش که تشریف خلاصت دهد  
 صبور می خلاصت ز کرمان دهد  
 بچوگان بهمت توان برد گو  
 برون آئی از چنبر روزگار  
 خواقین گردون خربت دهند  
 نوای دل از بنیوانی طلب  
 شهبان خاکبوسان این خرنهند  
 چو دیوانگان سر بستی بدار



من گوازمین باده سرت شد  
 توگر بیدی خیز و فرمان ببر  
 مراد دل از نامرادی بر آر  
 چو گل در بخت طاق دیبا مکوش  
 کسانیکه در نیتی خو کنند

ز در پانی غم در شادی بر آر  
 چو به شک می باش و به شمیم پوش  
 ز بهستی سبز او چو او گویند

### حکایت رسیدن همایه سور بازارگان

چو اصل خورازگان بر آورد سر  
 شبه مشرق از تیغ کوه تیغ زد  
 ز شیرین خور کوه فولاد چنگ  
 ز غل و زمین شاه شامی نژاد  
 به ناگه بمنزل گه در رسید  
 در و کاروانی پر از مرد و زن  
 یکی پیر فرخنده سالار بار  
 ز انداز بهیرون و اسیم وز  
 نژادش ز ایران و چین مقام  
 ز در بسته کوه کمرش کمر  
 سرتیخ بر جوشن میخ زد  
 که آمد چو فرهاد پایش بسنگ  
 بسر حد چین راند تو من چو باد  
 همه مرعیه پر گل و سبزه دید  
 شده بر لب آبگیر انجن  
 بسی دید نمیک و بدر روزگار  
 پیشش غلامان زرین کمر  
 چو سعد فلک پیر و سعد انش نام

چو سمنزاده را دید بر پای جیت  
 شتا گفت و به پیش نشاند  
 که نشاد آمدی ایچوان حساب  
 بفرما که فرخنده نام تو چیست  
 ملکه زاده گفت ای جهان دیده پیر  
 غریبم ز اقصای شام آمده  
 مراقب قیاس شایست نام  
 منم پور قیاس بازارگان  
 بغیرم تجارت برون آمده  
 بدان ایجهان دیده نیک نام  
 که چون کوس حلت زد کاروان  
 چهل رنگی و زو با تیغ و تیر  
 زور یا نعلم سوی صحرا زدند  
 ببردند با کاروان هر چه بود  
 من خسته را این نگا در سمند  
 رکابش بر سید و گرفت دست  
 بوسید و بر چشم خویش نشاند  
 شتا بنده زمینان گونا گوی  
 مقارست که او مرادت یکست  
 دلم را حدیثت چو جان و پذیر  
 چو آهوی وحشی بدام آمده  
 به چنیم هوا و مقامم بشام  
 ز بون گشته بردست خو خوارگان  
 ولی غرق در یای خون آمده  
 جهانست هوادار و بخت غلام  
 رخ آورد سوی سفر کاروان  
 به تن بچو قار و بدل بچو تیر  
 ز ما موج خون بر تریا زدند  
 بکشتند در کاروان هر که بود  
 از ان ورطه خون با بجا قلند



تو هم باز گو یک بیک از خویش  
 که اینجا زهر چه داردید جا  
 گر انما به سعدان بازار کان  
 منم تاجر دخت قنقور چین  
 بی گرد آفاق گردیده ام  
 ز روم آمده رخ نهاده بچین  
 به اینجا و ژری بست بر رگدز  
 مران قلعه ز زینه و ژنام او  
 در و ژند جادو گرفته قرار  
 کنون گر تو از ما گردی لول  
 ولی چون مرا با تو افتاده مهر  
 ملک از خود گر چه زو نمیخت  
 تو محمد می دمن کین بنده است  
 ولیکن نیندیشم از جادو  
 بگفت این و بر که پیکر زشت

فرد خوان مرا انجام و آفاق خویش  
 و ز اینجا بسوی که دارید را  
 برو آفرین کرد و گفت ای جوان  
 ولیکن بزادم بایران زمین  
 بدو نیک و شادی و غم دیده ام  
 جو آهوی مشکین فتاده بچین  
 ز رفعت بکیوان بر آورده سر  
 فلک کترین پایه بام او  
 فرو بسته بر مرغ و ماهی گذار  
 بفرزند می خویش کردم قبول  
 خد کن ازین جادوی دیو چهر  
 دعا کرد و دستش بوسید گفت  
 تو فرمانده دمن مرا بکنده است  
 بجاد و نمایم کف موسو  
 چو بر که پیکر زشت

پس آنکه ز زینه و ژر کرد  
 رفتن شان براده بهای ز زینه و ژر و کشتن ژند جادو را  
 شمشیر سواران کشور کشا  
 خرو شده چون ابر بر شپ  
 جهان دید ز آتش بجوش آمده  
 چو جوشند و ریاهر شدند  
 علمهای ز زینه پرچم سیاه  
 همه مار سپید و در شان درش  
 جهانوز ترکان خنجر گذار  
 همه که بر برق سیرق نمای  
 حقیقین عقابان ز زینه چنگ  
 چو پیم و ثناب بجاده لب  
 شده شیر گردون شعله کباب  
 جهانجو چو دریای آتش بدید  
 بر آشت بر شوک باد پاک

به بهر وزان خورشید را  
 شده که از کوه سپید ستوه  
 ز تابش فلک در خروش آمده  
 زوه موج بر گنبد آبنوس  
 ز ماهی علم بر کشیده بماه  
 بران شقایق از حریر نقش  
 گرفته بکف خنجر زر نگار  
 همه دشت پر سیرق و برق را  
 زوه چنگ در پر خنجر و زره رنگ  
 ز با قوت پیکر زمرجان عصب  
 بجوش آمده چشمه آفتاب  
 دم آتش افشان ز دل بر کشید  
 چو دریای آتش در آید ز جا



خدا را با سمای عظم بخواند  
در آتش جهاندا هم دست کتر  
چو بگذشت ز آتش سرکشان  
بسی آفرین خواند بر کردگار  
ز ناله برآمد کی تیره ابر  
هم اندر زمان برق جستن گرفت  
پدید آمد از دامن کوهسار  
بقدر چون شب تیره روزان از  
چو بلی شده بر پلنگ سوار  
چو چشمش بران شاه شامی نهاد  
بلزید بر خویشین شهریار  
خدای زمین زمان را بخواند  
کیانی که از او آورده زه  
خندگی بر آورد و بکشد و دست  
چنان زد بران بیل پیکر پلنگ

در آتش جهاندا هم دست کتر

چو جادو بدید آن کف بوسه  
ز پشت و کوه پیکر چست  
بر آورد که پاره همچو باد  
ملک چون بدید آن گران گنگ  
بهامون در آمد ز مایل میون  
برو بر کمرگاه ژند ز ژند  
چو ناچیز شد جادوی خیره سر  
پس آنگه بر نینه و زرخ نهاد  
یکی کوه دید آسمانش کمر  
ره که بکشانش ره که بکشان  
بران قلعه همچو نیلی حصار  
درش با سپهر برین تشیان  
بران برج کیوان یکی کنگره  
قرار نیم منظرش ز زمگاه  
شبه طارم چارمش پرده دار

بر سر بر بسته شد جادوی  
کوه کمرش در آورده دست  
ببگند بر شاه فشخ نژاد  
جست از نگاه و زبان پلنگ  
بر آوردان ابر بارنده خون  
سر دست و شمشیر بجا افکند  
ملک آفرین خواند بر دادگر  
نشین شب صبح راریخ نھاو  
با یوان کیوان بر آورده سر  
سرش بر سر بر سر کشان  
نکرد دست هم مرغ فکر گذار  
بهانش ز حل کترین پاسبان  
نهم طاق چرخش یکی بنجره  
حریم ششم غره اش ز مگاه  
بزرگ دار بهرام خنجر گذار

در آتش جهاندا هم دست کتر



فلک نقش از طاق ایوان او	طلایه مهر در بان او
مراور از یاقوت خشنده و	زیاقوت خشنده خشنده و
ستاره پیام آذری سپیک	بر آورده الماس گون خنجر
کمین کرده بر در یکی ز شیر	ز بالای کرخ نهاد و بریر
چنان بر شمشیر دل حمله برد	که شیر سپهر از پهنش برد
برفت از تنه دل پهن دل	سروشش فرو گفت در گوش دل
که پیش واکارین سپیکر ما تو	طلسم است بر گنج کین
شهنش بغیرید و بکشود	بر خیم محمودش بهم در شکست
ز ناگاه بر آمد ز ایوان طراق	فرو آمد آن بیکر از پیش طاق
بهامون گون و رفقا و از فراز	هم اندر زمان شد و حصن باز
ملکزاده چون قلعه و ربار وید	با یوان و کاخش علم بر کشید
بزرگش و آمد جو سلطان شتر	خوار خیلش در عرق گشته غرق
تفج کمان کرد آن بارگاه	بر آمد و در بر هر گردنده ماه
خلاص دان براده همایون خاقان	از بند جادو گشتان گنج کین
سری پدید آمد از لاجورد	در و چار ایوان زیاقوت نرد

چو تخته چین زلفش نگار	روان بخش و دلکش چو نقش نگار
در ایوان و دخی ز زر ساخته	سرا طاق کیوان بر افراخته
یکی طاق فیروزه در پیشگاه	بر می سپیری همچو تابنده ماه
بکیو فرو بسته در پای تخت	بر و سایه افکنده زین دخت
همی غیرت شمشیر خاور	بنتی رشک بتخانه آذر
شکر شور از شهد شکر و شتر	گهر آب از لعل چون آتش
شیش خاوم سبیل عنبرین	مه از خرم طلعتش خوشه چین
بیر سید شه کای بت خور زاد	بگو کیستی و ز که داری نژاد
بدینجا که آوردت ای سیم تن	چرا پای بندی بشکین رسن
بت شکرین لعل شیرین زبان	شکر خنده کرد و گفت ای جوان
منم دخت خاقان بر نژاد نام	در افتاده چون مرغ وحشی بدام
پیشگون سلاسل به بند اندام	پیشگون رسن در کند اندام
مرا از نژاد و کین بر کشود	و ز ایوان خاقان چین در بود
بکرویل در کندم نگند	زرنه در در به بندم نگند
تو نیز ای بطلعت فرو زنده ماه	بگو چون قادی بدین جایگاه



که جادو درین جای دارد قرار  
 بدینجائی میرغ پر افگند  
 بر درجم کن بر جوانی خویش  
 سیاد که آن جادوئی نایکار  
 ملکه زاده گفت ای مهربان  
 مرا تا نگوی ز جادو غم هست  
 به شمشیر کن و او ستاد مش  
 مخور غم که ما را از غم نبود  
 کنون ای بر بچه پر سیم بر  
 بریزا و گفت ای برادر خوش  
 به چین بر دو ما چون و خوابیدیم  
 از اول گرانمایه خاقان چین  
 ازین دیر خاکی چو محل براند  
 چو زلف هایون به خوشترام  
 کسی را چو من نبت و ازون سباد

نیار و برین مرغ کردن گذار  
 سپیدار گردون سپهر افگند  
 به بخشای بر زندگانی خویش  
 بدانند بر آرزو ز جانت دمار  
 شب تیره ات ماه را ساسبان  
 حسودت چنان باد کوا این هم است  
 بسوی جنیم فرستاد مش  
 که تعب انم از سحر او کم نبود  
 بگو که هایون چه داری خبر  
 که جانم بر آوردن غم خروش  
 ولی هر یک از یک برادر بدیم  
 بریز بگین داشت توران زمین  
 به فقور چین مملکت باز ماند  
 درازست گر قصه گویم تمام  
 دل خسته در ورطه خون سباد

تو نیز از هایون یمن بدن  
 ملک حال خود یک بیک سحر داد  
 و گرفت کاهی سر و پسته دهن  
 چو آن ترک یمن بر سنگدل  
 بر و راز خویش از چه پیدا کنم  
 بگفت این آتش ز دل بر فرو  
 بلو چنان لعل میگون بخت  
 ز بادام گلبرگ را آب داد  
 پس آنگه شکر خای شیرین سخن  
 سر دج با قوت بکش و قوت  
 چه پوشیده داری ز من ماجرا  
 اگر دور گردون بچینیم بر د  
 وزین کوه سرکش بجا مون رسم  
 رسانم دلت راز دلبر بکام  
 ملکه زاده برو تا گسترید

چو بیکانه از چه رانی سخن  
 که چون در کنند هایون فساد  
 جمال تو فال هایون من  
 چنان تنگ چشم است و من تنگدل  
 وز و کام دل چون تنگ کنم  
 بت لاله رخ را برودل حبست  
 که از چشمه نوشش تشنگیست  
 به فندق سبز زلف را تاب داد  
 شکر بخت از شهید شکر شکن  
 که شک ستاری نشاید بهفت  
 که این در دراز من آید دوا  
 سوئی شاه توران ز منم برو  
 و گره بقصر هایون رسم  
 برون آرست همچو آهوز دام  
 پس آنگه ز قیدش برون آوردید



زمانی بگشتند بایک دگر  
 ز فیروزه دیدند ایوان چهار  
 فلکند دروگر نمی فصل خام  
 نوشته بران لوح سیمین زر  
 های هائیون پیروز بخت  
 چو زینه دتر اسخر کنی  
 جوین قبه سازی همت ایشان  
 که تا گنج کجست و آب بچنگ  
 بدان ای جهانگیر گردن فراز  
 چو بر خواندی این لوح سیمین تمام  
 ملکزاده چون چشم را کرد باز  
 زمر درو پایی ساخت  
 فروشد بدان پایی فرخنده شاه  
 وری دید عالی زنگ رخام  
 بیازید باز و بکش و دست

این لوح سیمین است

پدید آمد ایوان زرین چهار  
 چهل خم درو پر ز لعل و گهر  
 بران هر یکی گوهرش جواخ  
 چو آن دید خوشید گردون و ب  
 پر زار را بر نگا و نشانند  
 بدیوش چو خوشید و گلگون  
 یکی همچو بلقیس دور از سبا  
 یکی همچو مه بر سر کو بهار  
 یکی آفتابی رسیده بکوه  
 یکی مهد زریسته بر پشت پیل  
 یکی صبحی از بام سر بر زده  
 یکی حوری از حبت افتاده دو  
 یکی چون بر خسته از دست یو  
 چنین تا رسیدند با قافله  
 همه کاروان گویا هفتان شدند

چون  
 بخت  
 چو  
 بخت

چو بتجانه چین همه بر نگار  
 همه در کشیده بزنجیر زر  
 درخشانند هر یک چو در شبنم  
 ببالا بر آمد دگر از نشیب  
 ز جگرش درو لعل بر نشانند  
 ملک چون بیامون خروشانند  
 یکی چون سلیمان زبد جدا  
 یکی سایه مانده از مهر یار  
 یکی ذره گشته از غم ستوه  
 یکی بر زار دیده باریده نیل  
 یکی صبح تا شام بر سر زده  
 یکی در جهنم ز سودای حور  
 یکی را چو دیوانه در دل غریو  
 علم بر کشیدند بر مر حله  
 بیایمی فرس شان بر افشان شدند



چو آنکه شدان پیر سالار بار  
 بزرگ در آو و نشان بزم ساز  
 که این بزرگ جای آرام نیست  
 سبک بر نشیند از ایدر کنون  
 بهامون کشیم آن گرانمایه گنج  
 بگفت این در شوالک که سرین  
 همه بر نشیند گند آوران  
 بهایل هیون بزنگند خرت  
 علم بر کشیدند بر تیغ کوه  
 خروشان بزرینه دژ و رشند  
 بهر گوشه قصری ز در یافتند  
 تفرج کنان گرد آن بارگاه  
 پس آنکه گنج اندرون تا شدند  
 چو شمع گنج زرینه دژ بر کشاد  
 نزار و صد شتر پرازیم و زر

روان کرد در شاه مهوس تبار  
 فرو گفت شهنشاده آن قصه باز  
 مرا خبر بزرینه و ترکام نیست  
 کزان کوه سرکش بهشت هیون  
 فراموش کنیم آنمه و در و رنج  
 بر آمد چو بهر سپهر برین  
 شتابنده بر پشت که پیکران  
 بسرعت بر اندن چون باو سخت  
 ز که پیکران کوه گشته ستوه  
 بالوان ژند بخت تر شدند  
 بهر گنج گنج دگر یافتند  
 بگشتند با شاه گیتی پناه  
 زیاقوت و زر و دژ سپرد خشتند  
 جهان را بشد گنج قارون نیاد  
 دو صد شتر بودی بر گهر

چو یاقوت رمان و در زمین  
 چو لعل بدخشان عقیق یمن  
 بهامون کشیدند از کوه سار  
 شتابنده و زریر بارگران  
 جرس بر کشیده بهر خیم بلند  
 بسی طعنه بر گنج قارون زدند  
 آهنگ چین راه برداشتند

رسیدن شاهزاده هما و سعدان تجار و پیران و به چین  
 چو سلطان انجم بر آمد لپگاه  
 تبیره زن از کوه به زند پیل  
 گرفت ز مام شتر سار باز  
 هیونان زرین جلاجل چو کوه  
 نگاور نوندان چون پیل  
 پریزاد مه پیکر سیم بر  
 ز شتر سیم بهر گل نقاب

ز مامی سلم شده تا به ماه  
 بغرش در آورد کوس حیل  
 گرفته جرس ناله در کارون  
 به پی کرده کوه و بیابان ستوه  
 به پویه ز باد صبا برده دست  
 چو خورشید خشنود در مهد زر  
 ز نعل شب انگنده بر مانتاب



شکر لب چو گل در شکرگون پرند  
 نیت پر نیان پوش محل نشین  
 نشسته برترین عماری چو ماه  
 بهویه در آورده مومن نورد  
 بهوی همایون همایون همای  
 چو طاقوس زیر پر فرساخته  
 بگرد عماری طوافش مدام  
 چو در زلف شب چین در انداخته  
 بیک منزلی خیمه زد سارون  
 چنان ره نور در زمین کوبشان  
 برون آمد از هودج زر نگار  
 چو طقیس ثانی زرینه محض  
 به خرگه در آورده پیش نشان  
 جهان دیده آن پیر سالار پیر  
 که اینک پریزادها قان رسید  
 شکر لب بشیرین شکر رخ قند  
 سمندر پر یزادها قان چین  
 روان در رکابش گرانمایه شاه  
 بیکه سپیک از که بر آورده گرد  
 شتابنده چون باد بر باد پاک  
 بابر بلند آشیان ساخته  
 چو خواجه برگرد میت محرم  
 علم بر در چین بر سر خفتند  
 همه چین بگوش آمد از کاروان  
 خروشان در آدل آشوب شانه  
 چو رخشان مه از هودج ابر بحار  
 بر آمد در آمد سلیمان عهد  
 بر مردم چشم خویش نشانند  
 فرستاد سومی شهنش بشیر  
 چو گل باز سومی گلستان رسید

چو یوسف رخ از مشرق گرده  
 خروشش غریزان بر آمد به شهر  
 شکرخان برون آمدند از حرم  
 با یوان رسانند خورشید را  
 دگر ماه تابان بر آمد به برج  
 تدروی برون جست از چنگل باغ  
 گوزنی در افتاده از پشت کوه  
 برو سایه افکند فرحما  
 پریزاده خفته در گلشن  
 بر آمد قضا را یکی تند باد  
 مگر آهوی بر لب آبگیر  
 چو بشنید بانگ زمین کوب شاه  
 غوالی بر شپه خفته بود  
 در افتاد در غیگ آن شیرست  
 پریزاد چون شد بر شاه چین  
 برون آمد از چاه کنعان پگاه  
 به جولان در آمد ز لیخا و مسر  
 بهجواز دند از شبستان علم  
 بگین باز دادند حبشید را  
 گرانمایه لولو در آمد بدرج  
 به پرواز شد تا با طرف باغ  
 شده از کف زنده به بیستوه  
 دگر سر بر آوردند باز جا  
 زبون گشت بر دست آهر  
 ز چنگال آن آهر من در افتاد  
 قتاده به چنگال شیر می آسیر  
 برون جست و شد تا آبار امگاه  
 برو شتره شیر می کین بر شود  
 ولیکن چو روبه که دامنش بخت  
 بطرف چین باز شد یا سمین



گر انما به سعدان روشن ضمیر	که بخشش جوان بود و تدبیر
هم اندر سرایش یکی باغ بود	کز در و صند خلد را داغ بود
بزد خیمه بر لب آبگیر	فلکند از زبرد کینا فی سریر
در آورده را به بتان سرا	ترخم سرگشت و دستان سرا
چو گردون شتابان شاه شرف	بزریش چینه بر اقی چو برق
و ز آمد با یوان بازارگان	چو سومی حمل شاه سیارگان
باورنگ فیر و زه گون نشست	ز پا قوت خشنده ساغر بست
ز نوشین لبان جام نوشین گرفت	ز خوبان چنین زلف پر چین گرفت
بیاد همایون قح نوش کرد	غم و محنت ره فراموش کرد
گفتن بر زاده احوال خویش را با همایون	صفت شاهزاده همایون
شنیدیم که طغرائش این مثال	چنین ز در قم بر مشایر حال
که آنمغ کز اشیان کرد یاد	سرج همایون نشین نهاد
بر پوشش بر زاده باز یافت	همی سروش مشاود را باز یافت
بپرسید کای جان شیرین کن	بروی توروشن جهان بین کن
که بردست چو صبح از شبتان	که آورد بازت با یوان خویش

که بردت چو گلستان از بوستان	که آورد بازت سوی گلستان
بریز ادبیت روی شیرین سخن	همی سرو گل روی سیمین بدن
گهر بار شد لعل گوهر کشش	شکر ریز شد شهید شکر و ششش
بسی در بالماس دیده برفت	پس انگه زمین ایو سید گفت
که ای شاه خوبان چنین و چکل	روان بخش جان دل افروز دل
بصد و جبر رو تو گلزار جان	بصد باب کوی تو بازار جان
ترا بر دل از کس غباری مباد	بخود را بامیت کاری مباد
مینا چشم تو بنین انکمال	میارا دهن تو روز زوال
مشوراد بر زنگست خواب صبح	که برداشتش چهر تو آب صبح
غلام قدرت سرو آزاد باد	پریشانی زلفت از باد باد
حدیثیم پیرس امی مه دلنواز	که چون زلف پرچیت آمد دراز
شبه زنده جاد و کین بر کشد	مرا همچو باد از زمین در بود
بزرینه دژ برد و محبوس کرد	که خاکش ز رست و زمین لا جود
چه گویم که دوران تو چون بوده ام	ز دل غرقه موج خون بوده ام
قصار احوالی بد انجاستاد	که بخشش جوان و قصاصنداد



بر آورد مرغ سعادت نوا  
 ز شهر مرا سایه بر سر نگند  
 چون بکسل بگذارد باز مرساند  
 چه گویم جوانی چه سرو سبزه  
 سواری چو آتش بر آبی چو باد  
 فریز بر زنی سیاهوش و شی  
 منوچهر میری فریدون فر  
 بلب دستانی برخ فرخی  
 در افشان عقیقی درختان مهی  
 شهی آهین چنگ زرین کمر  
 شیر خ را رخ نهاده برخ  
 علم بر رواق ز برجد زده  
 خورش کترین گوهری در کمر  
 ارم نقشی از زمره زم او  
 نسب کوی از تخمه اردو شیر

که از این  
 که از این

هنوزش بگلبرگ ریحان برت  
 هنوزش نیامد ز شکر نبات  
 هنوزش ز گل بر رخ لاله داغ  
 ز دهنش از شاخ عرو کند  
 ز مشکین کلار گلش مشکبوش  
 بر شکرش آب آب نبات  
 اگر زانکه گیرند یاری همو  
 ولی با همه خوبی و دلبر  
 ز خون دلش دیده دریاشده  
 ز نقشت مگر نتوان یافت  
 نشان تو جوید بهر کشوری  
 چو غالت بسو خطا رخ نهاد  
 کنون از دو عالم طلب گارشت  
 دلش مشکین کنون ز نقشت  
 شاید کرد باز گیری نظر  
 هنوزش خضر آبچوان سخت  
 ندادش هم از مشک اذ فربت  
 هنوزشش چمن چالی از ترزاع  
 بشکون رسن و عرش پای بند  
 ششش روز فرساولب میفرود  
 زند خاک در چشم آب حیات  
 و گر مهر در زند باری همو  
 هوای تو کردش از دل بر  
 خراس فلک زیر و بالاشده  
 که روی از مه و مهر بر یافت  
 خیال تو بیند بهر منظری  
 چو مشکین کندت بچین او فکاد  
 چو باد بهاری هوا دارست  
 بدست آرش کنون که آید بد  
 که چشم و دخت بر دزد خواب



دل و دین بسوی تو بر باد داد  
غریب است و از رحمت بی نصیب  
سخن هر چه زبیکونه دانست و گفت  
دش در مد مهر پرور گرفت  
قدح نوش سیکر و سیکر دگوش  
که از حال شهرزاده آگاه بود  
که ناگه بتوران زمین افتد  
که کارا گهانش هم از گدراه  
ولی آشکارا نیست که دراز  
به بیخاره گفت ای همه مهربان  
وگر بار زمینان تختها گوی  
خرد هر چه به لبند آنرا پسند  
ز بادام چشمان بسته دهن  
اگر چون قدش عمری بر خاک  
اگر کا کش عین افشان بود

بخت  
بخت

بخت  
بخت

وگر زانکه مونی شکافد به تیر  
مرا ز آنچه گز خست ارگدا  
کمانی چو ابرویش از کس ندید  
بر روی گرفت که روین است  
چو پیرن اگر با تو همه فتاد  
مگر فتم که سلطان مصر است  
اگر عاقلی همچو دیوانگان  
بیا تا یک شب برانیم شاد  
بمی تازه داریم عهد کهن  
بگفت این جام حقیقین بخا  
بود او کین جام می نوش کن  
پریزاد گرفت و در کشید  
بپرده سرا بانگ پرده سرا  
پریچهرگان در می آویختند  
چنین تا بر آمد ز بلبل نفیر

بوی کمان ابرویش بر گیر  
تا یون نشخود بهر بهار  
کمانم نیارد با برو کشید  
نه آخر کنون در چه پیرن است  
سرش بر نه کنون که در چه فتاد  
نباشد چو یوسف بر ماغز  
مکن تشنای به بیگانگان  
ز دوران گیتی نیاریم یاد  
نگو نیم خبر قول مطرب سخن  
که بی باده کار طرب نیست  
همه رنج و سختی فراموش کن  
پس آنکه معنی نوا بر کشید  
در افتاد در سر می جان فرا  
ز دند آب و آتش بر آویختند  
بر آورده مرغ سحر خوان صغیر

ای سر زنده  
بدره



چو بر زد علم خسرو چین زرنگ	رفعت شاهزاده بهای بارگاه فقور چین دیدن بهایون
سرور دران شاه شامی نژاد	برون آمد آئینه چین زرنگ
بدیاری گور کس بر شست	ز طرف شهبان برآمد چو باد
جهاگیر چون شاه سیارگان	کر بست چون کوه و خنجر بست
باین رسم فریدون و جم	شتابنده با سپر بازارگان
یکی بارگ دید سرور سپهر	بایون فقور چین زد علم
برابر دوه بر کشیده بهاء	در خشنده از روشنی چو مهر
ستاده شمع خلیج و کاشغر	زده تحت فقور بر پیشگاه
چو جیبال و قیصر و هندو پیش	یک آماجش از پیشگاه دورتر
دور رویه غلامان زرین کلاه	پهر باز حیرت سرافکنده پیش
جهانجوی شاهان کشور کشاکش	زده صف بگرو در بارگاه
جهان سوز ترکان فقور تار	برسم غلامان ستاده بیا
سرای و شاقان مجلس سرود	زده بر فلک نعره دور بشمار
ترنم سرایان ترنم سرای	گهی عود ساز و گهی عود سوز
	خروشان صراحی پرده سرا

کره گیر مویان نسرین بدن	ز موبسته بر سر و سیمین سر
شکر لب گران شیرین چو	بر افکنده برمه شکرگون برند
روان کرده می در بلورینه جام	بگردش در آورده ساغرند
نشسته شه شرق بر تخت عاج	زیاقوت رخشده بر فرق تاج
بساطی فکنده ز دیبای چین	مرصع زیاقوت و در شین
در آمد بهای از در بارگاه	ز گوهر بر نهاده کلاه
سجده است زمین مفت جا بوسه داد	شاکفت و انگ زبان بر کشاد
که تاپر ستار بادت جهان	سرافکنده پیشت کهان و مهان
چو غورشید تیغ جهاگیر باد	خندنگت چو تیر آسمان گیر باد
ز مهر تور و شن دل آفتاب	بلند از تو و سیمین افراسیاب
پس انگه بر افشاند بر شهر یار	طبقهای گوهر بر رسم نثار
ز عمل بدخشان و درن گهر	زیاقوت و فیروزه و سیمین فر
بسی پیشکش کرد در پیشگاه	دران خیره گشتند شاه و سپاه
چو آن پلین پیش شمع نهاد	سبک شاه فرخ رخش دست داد
بوسید دست شه دیبای تحت	بیرسید شاه فروزنده تخت



که سعدالگوین جوان از گنج  
زمین را بوسید سعدان پیر  
که شاه جهان در پناه تو باد  
قرعکسی از شمع خلوت گهبت  
بدان ای جهانگیر فخرخیز را  
که چون دور گردون بچشم دوا  
کنون مانی شد کزین خاکدان  
چو بر صوب شامم گذار او فدا  
بغزم زمین بوس این بارگاه  
پس آنکه چو سوسن زبان بر تو  
ز حال پریزاد سیمین عذار  
ملک آفرین کرد و بنواختش  
مکذوبه از باد و شوق مست  
شهرش جام می داد و بنواختش  
کیانی کلاهش بر سر بر نهاد

که سرودی چنین که ستر بر تخت  
تا گفت بر شاه روشن ضمیر  
زمین تخت و گردون کلاه تو باد  
فلک نقشی از دامن خمر گهبت  
پدر بر پدر شاه کشور کشای  
با قضای شامم برادر بماند  
برون رفت و ماند از و این نو جوان  
مرا و اسفر اختیار او فساد  
که بخت و آورد رخ سوس شاه  
فرو خواند از راوش هر چه بود  
ز نند طلسمات روین حصار  
سر از طاق گردون بر افروختش  
چو بدری بصدر ملک نشست  
بفرمودت شرفش از خاص خویش  
بمشور و گنجش بسی و عده داد

پس آنکه چو جام بر دست نهاد  
نوا ساز مستان نوای گرفت  
و شاقان شیرین لب باو  
مهر ساقی از لعل خورشید نام  
شده توده در نقد انهایم  
زده طعنه شیرین لبان شکر  
کشان گشته در پاشو خان شکر  
منفی ببالید گوشش رباب  
اثر کرده در شاه و شهزاده  
شکر خند ترکان شیرین عذار  
بسر بر شده دو دو دل عود را  
شراب حقیقین و بانگ سرود  
ز جان حریفان ربوده سرار  
تنائی کز آتش ندیدند دو دو  
پریچهرگان ساغر مل بست

ز زرین قیج کام برداشتند  
بز و چنگ و بر لب پیر و گرفت  
پیرده سراد و گنجه فروش  
چو خورشید در گردش آورد جام  
بجای شکر لعل و پیچم  
زده دست که سیکران بر کمر  
سر زلف شبگون و گیسوی چنگ  
بگردش در آورد ساقی شراب  
زده چنگ و رنای نامیدنی  
گرفته کبک حجر زر نگار  
زده عود صد طعنه و او را  
لعل ساقی و آدای رود  
ز دست ندیمان برون برده کار  
ز گیسو بر آتش فکندند عود  
سمن عارفان دست گل بست



ز هر گوشه سروی خرامان شده  
 بهر جانبی سرفرو برده است  
 بهر گوشه ترکی خطای نژاد  
 می کشین چهره ساغر بدست  
 سبک روح ترکان نازک میان  
 بتان مست و در ساغر آویخته  
 به ساقی افتاده است و خراب  
 اثر کرده در شاه و لداوه  
 می از چنگ نشین لبان کرده شر  
 چون ز گس سر افکنده است و خراب  
 می دو ستکامی بکفت بر نهاد  
 ملک را تا گفت دبر پای خاست  
 برون آمد از قصر فقور شاه  
 ز ناگه برون آمد از پیش طاق  
 بهشت روان بخش طوبی خرام

مقصب پوش مای طلعت چو  
 نموداری از خلد عنبر سرشت  
 چنان چون خرامنده سر و چین  
 بهشت در شب تار و آتش در آب  
 شکسته چمن عارض نسیم بر  
 نخاده ز شیرین لب جان نیا  
 و چشمش دو کاروت جاد و ویر  
 ندر روی غنچ مطبق شده  
 غزاله غزالی غزل گومی او  
 شش سایبان بت بطوطه  
 روان گشته آب از چه با بلش  
 دو مهندوی پرچینش پرچین شده  
 گره کرده بر لاله مشکین گسند  
 کشیده کمان بر قمر زار ویش  
 درخشان و درخشان چو شمس قمر  
 مقصب سبزه بر ماه کیتی قمر  
 بر قمار طاوس باغ بهشت  
 درخشان چو رخشان هیل یمن  
 چمن برگ در رشک در رشک تاب  
 به تنگ شکر رخ تنگ شکر  
 شکدانی از قند بر قرص ماه  
 ر بوده ز جادوی بابل فریب  
 ترنجی ز نخلش مستی شده  
 شهر بران شده صید آهوی او  
 زده حلقه بر مرده و مار سیاه  
 بهیش مندی زنگی مقبلش  
 سر افکنده پرچین و پرچین شده  
 شکسته بشیرین شکر رخ قند  
 ستاده پر زباد و در پهلوش  
 در افشان دولبان چو شمشیر



برفت از خبر شاه گیتی کشای  
 بدانت کا نماه گلچهر کسیت  
 همایون بت و دمه پیکر است  
 چو شیش بران جور پیکر فتاد  
 چو بگذشت یک ساعت آمد بهر  
 ز سو دای جانان فغان و در گرفت  
 نظر کرد بر غرق پیشش ندید  
 که چون مد از بهر بر خاک زد  
 ز سوز جگر آتشی بر فروخت  
 دلش باز میداد سعدان بسی  
 چو سعدان بپیشش بسی بنهاد  
 چو زلف همایون قرارش برفت  
 بگریه دل سنگ آب کرد  
 چو سنبل قدش رستی خم گرفت

عاشق شدن همایون بر شاهزاده بها

همای همایون چو بر فروخت  
 ز کاراگاهان خادمی نامور  
 که شهرزاده مهان شد آمدت  
 پرزادو گفت آبت سیم تن  
 بیاتما بر آرم بر قصر شاه  
 بنانی نشینم بر طارمه  
 که خورشید شامی سه پیکر است  
 شه شرق فقور گردون جناب  
 ز کیخسروانی که برخاستند  
 همایون چو بشنید بر پا خاست  
 ولیکن مبادا که بنید کس  
 بر خند بازی چو کبک از دره  
 چه دیدند ز می چو خلد برین  
 خروشان مکرزاده چون بکشت  
 بر آورده خوی ماهش از تاب

نشین در ایوان فقور حیات  
 خبر برد سو همایون مگر  
 عطار و با یوان مه آمدت  
 شه خوبرویان چین و ختن  
 تفرج کنیم اندران بز مگاه  
 بخلوت بر آرمیم با هم دمه  
 بیاد و لبت با ده دارد بدت  
 نشسته است بر تخت افرا سیاه  
 بد میگویند ز می نیار استند  
 روان گشت چون سر و گفتار است  
 کزین معنی اندیشه دارم بسی  
 ز دندان صرم خیمه بر بخیره  
 پراز ماه رویان چون جور عین  
 برون رفته از دست و ماغ بدت  
 ز لعل لبش ریخته آب می



ز موشک بار غوان پخت  
 بگرد گل از سبش سلسله  
 چو گوی کر بسته بر شاخ سرو  
 کله کچ نهاده چو فرخاریان  
 چو مه در برش آسمانی قبا  
 دو ابروی مشکینش از دلبری  
 بمایون چو آن لاله رخ باید  
 رخش دید و از خون درش فکاد  
 ز باغ رخس برگ خیری بستر  
 سبب سرش از غم چو چنبر بماند  
 بغیری بدل کرد گلزار را  
 دو برگ گلش گشته ز ریخ پوثر  
 بلوخرشید عتاب را  
 ز طارم به خلوت سرا برده مهبد  
 پر زار و گفت کای یزدوب

کای یزدوب  
 چو یزدوب  
 چو یزدوب

بکیم بر آتش نهادی مرا  
 دهم داوی و در دهم سوختی  
 رمی بشیم آمد که پایانش نیست  
 بدین غم تو ام رهبری کرده  
 ولیکن چو درمان که خود کرده  
 شدم صید شیر افگنی شیر گیر  
 بماندم که چون مه بیام آدم  
 چو بر سر فکندم ز عنبر کشتند  
 ندارم برون از تو فریاد رس  
 بغرما که کوی جیبیم کجاست  
 پر زار و گفت ای بستر حوزیاد  
 پر یچر مایی که دلداری شست  
 منه در و در دل که دردت مباد  
 که گریغ باشد بدام آرمش  
 چو مشکین سلاسل پریشان مایش

با قوس بر باد وادی مرا  
 ز غم در دلم آتش آفر و حتی  
 قتادم بکاری که سامانش نیست  
 ز جانم درین ره بری کرده  
 خطا کرده ام نیک و بد کرده  
 که از صید شیران ندارد گزیر  
 تو گویی چو مایی بدام آدم  
 چه افتاد و کافتادم اندر کمند  
 کنوتم درین ورطه فریاد رس  
 چو بیمار گشتم طبیبم کجاست  
 ز مهر زنت چشم بد دور باد  
 مخور غم که از جان گرفتار شست  
 جگر گری از راه سروت مباد  
 و گریغ گردد و بشام آرمش  
 چو مهر از جگر آتش افشان مایش



کنون باد بر کار ما ریخت است	که بر جان ما گرد غم بچینست
بیا تا می شنود داریم دل	ز بند غم آزاد داریم دل
می تلخ چون جان شیرین نسیم	تلخی چو جان شیرین دهمیم
خوش آمد ازین سرو آزاد را	نگار خشن شمع دلشاد را
ز گل عار منان جام گلگون بخواست	ز می خون چشمان پر خون بخواست
بسمبر بتان در می آویختند	سمن بوی اندر قوج ریختند
بر پی سیکان مجلس آرستند	طرب را فرو دند و غم کاستند

خطاب کردن شاهزاده بهامی با شمع و زاری کردن

چو بخت شمع زمر و گلشن	بو شید چهره عروس خلق
شبه شتری روی خورشید را	مه مهر پرور همایون بهما
قد طوبی آساز غم خم زده	دش دم زد و دهنم زده
ز سودای جانان بجان آمد	ز افغان دل و رفغان آمد
نهاد و یکی شمع سوزند پیشتر	سرا فلند چون شمع در پاکو پیشتر
ز بس کز دل خسته آتش فروخت	بر و شمع سوزنده را دل خست
چه گویم که آن لحظه چون میگرفت	که با شمع میگفت و خون میگرفت

که ای تابناک اختر انجمن	سرافراز گردن گشتی تیغ زن
تویی قایم اللیل شب زنده دار	گر شب بمیرم تو شب زنده دار
چو از یافت دم تو بر پا باش	بمالین من پا بر جای باش
ز سوز جگر ناگزیرم چو تو	دمی گر نسوزم بمیرم چو تو
تو آن برق زن بیری بار	گر شب تا سحر در تب محرقه
چو لاله همه خون دل میخوری	از آن رو چو سوسن زبان آوری
فرو زنده سرفراز زنده	در ازی بقامت گدازنده
چو از آتش کار دل در گرفت	دل آتشین کارت از سر گرفت
بآتش زبانی مده سر به باد	که کار تو با آب چشم هو فتاد
شب افروز شب زنده دانه	چو غم دل و نور یارین تو
اگر رشته جان بسوزد ترا	دل آتشین بر فروزد ترا
گر از سوز دل گوئی یک نکته بیا	ز بابت بپزند در دم بکاز
ز سر آشت در دل متن زنند	نشانند بر نطق و گردن زنند
زن و دم که دل بسته یکدمی	چو در دم بمیری چو اخو می
توان سرفراز و سرافلند	که سر باختی هم چنان زنده



ترا حکم جان پروانه هست  
 چو پروانه داری بگوشم  
 بپروانه نور از تو گیر و چراغ  
 چو ضحاک گشتی بعالم علم  
 در نشان درفش ارباب فرختی  
 تو ضحاک و مارت از دوش خاست  
 مزن دم که خود خون خود میخورد  
 چو فرما در عشق شیرین میر  
 چو مجنون بسودا لب سناز  
 تو کافوری و خادست عین  
 زنی دم ز خلوت نشینان شام  
 صوامع برادر گریه و سوخت  
 ترا تا که در کج خلوت نشاند  
 ریاضت کشی جام نوشین بنوا  
 گدائی که بد خانه میخواندست

۱۲۵  
 ۱۲۵

برین گریه و سوز بر خود نمختند  
 گشت می فروزند و گم میکنند  
 ترا چون سرو کار با آتش است  
 گر آتش بجان باز گیری روست  
 کشتی خیز تیز و پوشی کفن  
 گشت ساختند از چه روست  
 ترا با خور و خواب نبود سر  
 شمع را تو دود و افکن دوده  
 چه مرغی که بی بال گیری هوا  
 اگر پر بر آری پرت بر کنند  
 تو آن شب نشینی که تا خاستی  
 گوسر پروانه پیش کس  
 شهاب را از ان محرمی در حرم  
 گهی دم ز کافور و عنبر زنی  
 چه خوش در گرفتست کارت شام  
 برو گریه و اشک گریست میبند  
 گشت می نشانند و گم میکنند  
 دل تشنیت با آتش خوش است  
 و در آتش دل میری روست  
 زبان آور سر کشتی بی سخن  
 بکویت کشیدند و افروختند  
 مرا از چه پروای خواب و خور  
 که دود افکنم بود و نابوده  
 و لیکن چو لبیل نداری نوا  
 و اگر سر بر آری سرت بر کنند  
 زدی رستی را دم از رستی  
 که پروانه روشن تو خوانی دیگر  
 که شب زنده داری ثوابت قدم  
 که از روشنی لاف عیبر زنی  
 و لیکن میری بیکدم بیام

۱۲۵  
 ۱۲۵



شامت کشند و بامت کشند  
 نشاند بر روی نطعت بزم  
 از آن تا سحر خون دل میخور  
 هوا بر سوت زد بر نه محیر  
 ببا زار زارت بر آویختند  
 چه بندی بیک شتره چندین  
 چو پروانه در پیش میر و ترا  
 ترا خود سر مهر دانه که نیست  
 ولیکن تو هم پای بندی چو من  
 دراز دیده در دامن افشاند  
 درین بود که گوهرین شمعدان  
 چو ز شمع خاور از مشرق شعاع  
 هوالات سر خیمه نور زد  
 در آمد ز در خادمی همچو ماه  
 که بر خیز و نشین پای و میا  
 و گر سرگشتی از سرت بر کشند  
 کشندت ولیکن نه بکام نرم  
 که با آتش دل بسر میر  
 سرت شد بیا و آبرویت مرز  
 بکاشانه بردند و خون ریختند  
 که هر دم بلزی بیادی چو مید  
 دو و اشک دامن بگیر و ترا  
 دولت مهربان هم نخواهم که نیست  
 که گری و برگریه خندی چو من  
 ولی پاک دامن کجا ماند  
 زبانه زد این شمع آتش نشان  
 شب تیره را که در گردون دواز  
 زمانه دم از گرد و کافور زد  
 شتابان ز یوان فقور شاه  
 که کوه خاره سم بر بر آ

که شه غم مخیر دار و گنوان  
 شهنشہ روان گشت گفتار و  
 باد هم بر آمد چو سلطان شرق  
 ز ناگه زهر کو بر آمد خروش  
 زهر سوشتابان پری سپیک  
 بر دامن آمد از حرم دختران  
 همه مهربان شاه خوابان عهد  
 روان گشت و رموکش مرفا  
 کله دار ترکان زرین کمر  
 قصب پوش خوابان شهرین جوان  
 بر آگنده زلفان خورشید رو  
 خور آئین نگاران گلچهر چهر  
 یکی همچو خورگویی زرین بست  
 یکی همچو گل از کفش نور باشر  
 یکی بر کوه بسته مشکین برند  
 بنر سحر زنده خیمه از چین بر  
 که فرمان فقور فرمان رواست  
 بایوان شمع نهاده چو برق  
 ز خوابان چین چین در آمد بکوش  
 زهر گوشه تابان قمر منظر  
 جواز قبه زر نگار حشران  
 بکه کوب که کوه بر بسته مبد  
 چنان در رکابش شکر باغخا  
 که بسته بر کوه سین ز زر  
 قصب بسته بر کوشه ماستاب  
 بچوگان شگون ز شب برده کو  
 کشیده بآئین خور تیغ مهر  
 بر آغخته اسب چون بیکست  
 زده لغزه که پیش رو دور باشر  
 یکی بر خور افکند مشکین کند



کمی بر من سوده مشک سیاه	یکی نافه افکند بر طرف ماه
ملک چون بدید آن بر پیکر را	همان عالم انسر و زنی مهر را
دلش چون کبوتر طبعیدن گرفت	ز ترنگان سرشکش عکیدن گرفت
ز سودای آن افندی بر شکن	بر عجب چون مار بر خوشین
نقیبان بر و غره برداشتند	ز سر و سر و سر و سر داشتند
بیا دور بخشش که بر جان زد	چو گشت گویش بچوگان زد
که از ره برون شو که راه تو	برین عرصه که جایگاه تو نیست
بنا کام شهراده مرکب براند	ز ره باره بور کیسو جهانند
نه هوشی که تن را بدارد بجا	نه عقلی که هوشش بماند بجا
نه روی که از وی گزیند کنار	نه رای که بی هوشش گیرد قرار
ببر سید خسرو که شیرین عهد	کجا میرندش ز کاشانه مهد
فرستاده شاه گفتا خوش	که اینجا نه جای قرار است و بهوش
بلک منتری دخت فغفور چین	یکی باغ دار و چو خلد برین
مرا و را سخن زار و شبانام	در و ساخته قصری از سیم خام
شده خاک خاک و می آب حیات	نبانش بر آورده شور از نبات

چو آید بچاران داردی ثبت	لب کشت گردد و چو باغ بهشت
بهی کل و وصل فصل بچار	شود کبک جنگی و نای صزار
همایون طوبی حسرام از حرم	برافراز و از بام کاخش علم
و بهفت در اینجا با دای جنگ	کشد و بگفته در پای جنگ
غزلخوان غزالان بران دروغ	سرایان سرای نروان باغ
گهی در هوا ریاحین برند	گهی بر من برگ نرین خوند
گهی جنگ بر ساز بکبل نرند	گهی جنگ در شاخ سنبل نرند
گهی بر لب رود ساغر کشند	گهی رود سازند و می در کشند
بجو تکی عسرم صحران کشند	بجز تکی طوف دریا کشند
و بهفت مرآت شاه خوبان در	پس از هفت باز گرد و بشهر
سمبر مبان در رکابش چو ماه	رخ آید و گیر آرا مرگاه
مکنون روز عیش است و فصل بچار	گر خوت و باده خوشگوار
روان شد ز چشم ملک جوی خون	که می آید از کار او بوی خون
بر آه و سوزنده آهی زور و	بنالید و بنهان بیدان کرد
ز سر خیمه دیدگان خون براند	پس از آن روان گشت گلگون براند

بسیار است  
در این کتاب



چو باو بهاری سلیمان عهد	یا پوان مغفور چنین برد محمد
کیانی بباط ملک بوسه داد	چو اشک روان بر زمین افتاد
ملک آفرین کردش دخواست پیش	عقیقین سیشش دلو و بنشاند پیش
که این باد به قول مطرب بنوش	زمانی به پرده سرادار گوش
که ده روز رخ سوئی صید آوریم	بسا کا هو از بقیه آوریم
هم امروز غم تماشا کنیم	به نیک اخته آهنگ محرابیم
رفتن مغفور شاه بشکار و بجهانه کر هن شهزاده ها و از راه گشتن و رفتن لشهرهایون و عیش کردن و کشتن پاسبانان	
زیمین بران عام می خواستند	قدح نوش کردند و برخاستند
کسی کو شود صید شیر افکن	گرفتار آهوی خنجر زنی
به صحرا خرا مد به آهنگ صید	چو آهوی وحشی در افتد بقیه
بر آید کمان ابروی از حرم	زند بر دل نازکش تسیر غم
گوزنی فرود آید از کوهسار	بر و باه بازیش گیره قرار
چو آن گوز از دشت سر برزند	چو بهرام گوزش بخورزند
گند غم نخجیر چون شیر مست	شود کشته آهوی شیر مست

چو پروای صیدش بود یا شکار	چو سودای باغش بود یا بهار
بلی هر که بر تخت زرین بود	چه آگه ز درویش مسکین بود
شبه کوب و خفته بر تخت جم	ز بیداری پاسبانش چه غم
جوانی که نبود بر بنجی اسیر	چو اندیشه دارد ز تیار سپیر
بغافل هائیون شه کامیاب	برون آمد از کاخ افراسیاب
خروش تبیره بر آید به ماه	جهان شد ز گرد سواران سیاه
بر آمد غوکوس و آواهی ناک	در افتاد گردون سرکش ز پا
علم بر کشیدند لشکر کشان	در خشنده شد خنجر سر کشان
توگوی زبس شتهای درفش	پوشید گردون حریر نفش
ملک را بجو اکشیدند ز خست	بنادند بر کوه به پیل تخت
شه چین و خلج آبکین جسم	ز خرگه به خنجر که زد علم
روان در رکابش شه کا شفر	جنیت کش حشر و با خست
نمای هائیون برابر سیاه	بیر و از بر طرف خنجر گاه
بگردون بر آمد غوطیل باز	بهامون رخ آورد صید از فراز
گرفته هوا رخ نخجیر گیر	کشوده کین حشر و شیر گیر



پلنگ افکنان مخبر افروخته  
 عقابان زهر سوتابان شده  
 ز خون گوزنان همه کوه معل  
 شده دامن کوه پر خون و رنگ  
 سیگوش بر آهوان گشته حیر  
 شه شامی از آهوی چشم یار  
 در سودای آن ز گیسو شیر گیر  
 ز تشویش آن تاب داده کند  
 سواران جو فارغ شدند از شکار  
 ملکه زاده چون آهوی می بند  
 گوشتها بجات که مردم زود  
 بر رسیدند که چه داری الم  
 ندانیت خسرو که دروش گیت  
 چه داند کسی که ز دل غافل است  
 بغر و کوه شب و رنجای باش  
 جهان از شیر بران ببر دست  
 تدوان شکار عقابان شده  
 ز نیم سمنان همه دست نعل  
 گرفته زمین رنگ بخت پلنگ  
 شده آب شمشیر و حلق شیر  
 غمی بود از آهوش قسار  
 غمی بودش از شیر گیری گزیر  
 ز کوشش بخواه و کشتند  
 عسلم بر کشیدند بر مرغدار  
 پیچید و خود را ز پا درنگند  
 پیچید که جان سپردم زود  
 زمین را بوسید و گفت از تنم  
 ولی آتشین آه سر دوش نصبت  
 که بیمار می مید لان از دل است  
 درین لاله زاری بد لکها باش

ولی چون سفیده بر آمد و نفس  
 بر انگیزد که در ماری  
 پس انگاه بپرق بر افروخته  
 شب و روز منزل منزل چو ماه  
 چو زان جا بگذر خست بر خستند  
 چو برق درخشند از جابجیت  
 بیایم سمن زار و بر گرفت  
 بهر لاله زاری که در میر رسید  
 بهر چشمه ساری که بر میگذاشت  
 بهر کوه کوه که سپید زانند  
 هر آن لاله را که ورق بر کشاد  
 نیسی که از گلستان می وزید  
 چو مرغ سحر خوان نو ساز کرد  
 جهان شد جو باغ صنوبر بد اغ  
 بهر سید برگ گل و یا سمن  
 بهر جنبش در آرنده مرغان چرخ  
 ز تحت تری بر تریار سی  
 بهر خجیر گاه و گرا تا خستند  
 شکار افکنان می بریدند راه  
 ملک را در آن دشت بگذشتند  
 بهر کوه سپید فاره سمن زشت  
 دل از شاه و خجیر که برگرفت  
 ز دل بوی خون جگر می شنید  
 بسا کاب خورشید ز سر میگذاشت  
 بدان کوه از دیده گوهر نشانند  
 بهر سید و بر چشم پر خون نهاد  
 از و زده دل بجان میر رسید  
 بیایم سمن زار پرواز کرد  
 روان شد چو سرو خزان بیایم  
 چو گل جاک زوزان بهر میر



چنین تا بقصر پیاوون رسید  
 بر افکند بر بام طارم کند  
 نو اگر کی با سبان دست  
 ملکه اوده بر جبت و پایش گرفت  
 چنان سخت بفتد و کوه جار بدلو  
 بیامد بنزدیک پرده سراپا  
 پیاوون در افکندستان خرو  
 نزد چنگ و چوبک گفت در گرفت  
 بچناند بر ساز مطرب جرس  
 چو بر چوبک پاسبان چنگ زد  
 به آهنگ چوبک زن نغمه ساز  
 چو او بچه پاسبان در گرفت  
 چو در طارم افکند سازش خرو  
 و گر باره ساز بقانون نوا  
 نزد چنگ بر ساز و آغاز کرد

سرود شاهزاده همامی بر چوبک پاسبان

نگار اسمن عارضنا دلبر  
 جمال تو شمع است پروانه دل  
 ندیدم چو پسته دمان تو هیچ  
 در چشم تو ای لعبت مانو  
 دمان تو همچو میان نیست  
 اگر صبح دعوی کند صادق است  
 و گر آفتاب است روشن به بین  
 ز سیمین تنست کوه گیرد کمر  
 مرا بی سر زلفت آرام نیست  
 و گر چشم مست تو گوید که هست  
 در خشان عذار تو در شب چراغ  
 سر زلفت شوریده است دامن دل  
 و در زلفت و دهنده می غنچه فرو  
 فرمیده جادوت مخمور است



حبش را ز بند وی زلف تو دهم  
 بولا ویر مویت یا شکنا ب  
 جوا گفت زلف تو بر آب است  
 و لم کین همه فتنه انگیز است  
 کمانی جوا بروی شوخت کردید  
 بیانات ماند بهی سرور است  
 دل نگم از تنگنای خوش است  
 و کرد دل تنگ من جاست  
 سر زلف است فتنه خال از چهره است  
 چو چشم تو فتنه است کو خفته باشد  
 چرا چشم مست بمجواب شد  
 تو گوئی که در زنگ آفتاب است  
 جوا بروی حاجت داروت  
 چرا حال آن زلف بر پوش تو  
 و لم قامت زان تنگ کند  
 منم آهویت فتنه بر طرف باغ  
 دل افروز رویت یا آفتاب  
 چرا بچو بند و بر تشنه است  
 زلف تو بوی در آویخت است  
 که و نمکانش نیارد کشید  
 ولی قامت هستی را بکاست  
 دو و خوش فرو داد که غلامی خوش  
 چرا ملک جان جمله یغما میشت  
 که ما را دل خسته در بند است  
 ز روی تو آب گل زده باشد  
 که در طاق محراب در خواب شد  
 که به وقت در خورد محراب نیست  
 که پیوسته سر موئی گوش آرد  
 بر آگنده گفت در گوش تو  
 که آتش بر منبیل بالا کند

این شعر  
 در وصف  
 زلف است  
 و در  
 بیان  
 فتنه

میان تو همچون دمان پیچ است  
 شب تارت آشوب مشک تبار  
 نیست ز پر چین شب روز پوگر  
 و ران زلف شوریده پیچست  
 تر از آن سرفتنه انگیزی است  
 بد ریای عشق تو در وانه دل  
 چو در دستم آن زلف سرکش فدا  
 قدم زان کمان باشد دل چو  
 برون آمی و بر چشم من مکیده  
 چو ترکی تو فال تو بند و جرات  
 ترا طره در چین طزاری است  
 شبت که در خورشید عالم فروز  
 تو خوش باش ارت جد پر است  
 بر رفتی و نقش زلفت از خیال  
 دمان توام در گمان افکند  
 ترا با کمر در میان هیچ نیست  
 ز بند و صد شور و زنگبار  
 بیازار چین گشته عنبر فروز  
 همه بند دانند آتش پرست  
 که چشم تو در چین خوزیری است  
 ز بخیر زلف تو دیوانه دل  
 از و جانمن در کشافت است  
 که تیر و کمان باشد دل پذیر  
 که سر و سببی بر لب چشمه به  
 که از بند و آن ترکنازی خطاست  
 از آن که کارش سپه کاری است  
 حبش تا خلق برده بر نیز و ز  
 که پیوسته ابروی شوخت شوخت  
 که جانی و از جان گیرد طلال  
 میان توام در میان افکند



دو چشمت دوا بروی زنگار	که پیوسته کارش کماندای
ز چشم خوشت چشم دور باد	روانم ز مهر تو بر نور باد
فراز آمدن شاهزاده همای از بام قصر سالیون و عیش کردن	شنیدندستان بستانرا
چوستان آن مرغ دستانرا	برآمد بسوز دل از عود و دود
به مطرب از چنگ بهنای عود	برفتند صد باره هر یک بهوش
نهادند بر قول او حبله گوش	برفت از دل تگش آرام زدود
همایون از آن حسروانی سرود	سرفقه لبس بکشود و گفت
دش سحر گل در چین رنگفت	نیامد بخود لبس است باز
که تا یاسبان شد ترخم نواز	بجو یک ره عقل و دین میزد
چه حال کامشب چنین میزند	دلش در کند پرزاده است
مگر چون من او نیز ولداده است	ولیکن دم آشنای زند
نوا هر دم از مینوای زند	بود ناله زار از زار تر
یکی گفت لبس بوقت سحر	برآرد دم صبح بانگ هزار
یکی گفت قمری بغسل بهار	چه در مان چو کارش روشن زد
یکی گفت گرز آنکه در ویش	

یکی گفت مست مست خرا	برآرد فغان چون نیاید شراب
دمی بر معاش نهادند گوش	برآمد مرغ صراحی خروش
می تکیه در ساغر انداختند	ز لب شور و شکر انداختند
فلک شیشه مه جو برنگ زد	مه چنگ ن چنگ در چنگ زد
چو او ناله زایوان بکیوان رساند	ملک آن غزل را بهایان رساند
زمانی بگردید بر طرف بام	پس آنکه برآمد چو ماه تمام
ز روزن نظر در شبستان فکند	دلش آتش سینه در جان فکند
معین بهشتی پر از حور دید	ز نزد گیش چشم بد دور دید
سمن عارضان چهره آراسته	سر زلف شوریده پیر آسته
نوا سازستان نوا ساخته	ترنم بطارم در انداخته
چو مرغ سحر در سماع آمده	بی طره شان در نزاع آمده
نوا بانگ بر نیمستان زده	قیح خنده بر می پرستان زده
به و لبران شاه مه سیران	بت کلر خان سرو سیم بران
برآورنگ ز زمین نشسته چو ماه	فرشته از چهره شعر سیاه
در افکنده در زلف مشکیر گره	بر افکنده بر برگ نسرین زره



چو کتاب شکر در شکرگون پرند  
 گهی قول مطرب همیکرد گوش  
 نیش گره بر خم مو فکند  
 تو گوی شب تیره رفته ماه  
 چو شد روزن لعبت چنگ زن  
 بگرید چون شمع بر کار خیز  
 که آید مه مهر باغم کجا است  
 چه بودی گر این لحظه اینجا بدی  
 چو شمع آمدی در شبستان ما  
 ملک را چو این نکته آمد بگو  
 بر افروخت از بهفت خرگاه سر  
 بخند در از لعل شیرین نو  
 که اینک بگر خسته بر در است  
 گدای بدرگاه شاه آمدست  
 رخ آور بیام اردر آید بشام  
 شکر ریخته از نعل ان قند  
 گهی باده لعل سیکرد نوش  
 سر زلفش از چهره میکش فکند  
 بدید آمد از زیر ابر سیاه  
 شد اشک همایون دم از رود زن  
 بخندید بر گریه زار خویش  
 دلارام و آرام جانم کجا هست  
 فروزنده مجلس ما بدست  
 بر افروختی کاخ و ایوان ما  
 دل آتشش بر آمد بجوشش  
 ز روزن فرو کرد چون ماه سر  
 در افشان لب از عقد پر دین نو  
 بخدمت شتابد اگر در خور است  
 سبائی بخیرگاه ماه آمدست  
 گزنیگونه صیدی کم هست بیام

۱۳۱  
 سمنبر پر ز اور حوری نر ارد  
 با یوان در آور و جمشید را  
 همای همایون سلیمان عهد  
 روان مهر نامش بجان در گرفت  
 بسیب ز نخر اندر آورد دست  
 گره بر کشد از قمر ساشش  
 سر دج لولوش در برگرفت  
 ز مشک از میانش کمر میکشاد  
 ز گلبرگ ریانش را میکشید  
 مسلسلش از مه میکشود  
 قمر ساقی و زهره دستان نواز  
 شبستان شستی بر از جور بود  
 مهر و شتری گویا بر سپهر  
 شرف یافته ماه از فر شاه  
 کبھی شاه در منزل ماه بود  
 بر آمد بیام شبستان چو باد  
 بجان شتری گشت خورشید را  
 چو بینهاد در کاخ بلقیس عهد  
 سبک چون دشت رنگ در برگرفت  
 دل خسته در زلف شکش لب  
 بر آورد شور از شکر فالشش  
 دو مر جانش در لولوی تر گرفت  
 ز لب در دمانش شکر می نهاد  
 بیا قوت مر جانش رامی برید  
 فروزان مهرش از شب مینمود  
 که این عود سوزو که آن عود ساز  
 ولیکن ز نامحرمان دور بود  
 قران کرده بودند در برج مهر  
 هلالی شده شاه از مهر ماه  
 گهی ماه در سایه شاه بود



ز گل شان شبتان گشتان شد	ز رخ شان همه کاخ رخشان شد
برینگونه تا بحد موم زدند	بمی خاک در چشم ز فرم زدند
برون آمدن شاهزاده همای از قصر هایلون و کشتن پیر	باغبان و گرفتار شدن در بند فقو رحسین
سفیده چو ز خنده بر کارش	ز آفاق برود زنگار شب
همای از شبتان برود علم	بطرف چمن شد چنان از حرم
برآمد کبک پیکر باد پاک	چو آتش در آورد بر باد پاک
ز ناگه یکی پیر دهبان چو باد	بسوی شاه از بوستان رخ نهاد
ز دینک برگرفت شاه را عیان	بر آورد چون شیر جنگی فغان
که هشب گویا بگذاشته بود	برین قصر خورم چرا بوده
سمن از دور دیدم که چون آمد	ز قصر هایلون برون آمد
نیاید مگر دخت فقو رشاه	بیای سمن زار نو شتاب راه
بگیرم برم پیش شاست کنوز	ز دورت کستم گریانی برون
بغریبش نهاده چون میست	بنل بر کشاد و بیازید دست
سرش را پیچید و از بن بکند	بیفتاند و بر خاک ریش بکند

پس آنکه جنیت بصحرادواند	ز چشم اشک گلگون بدریاد
نه در سر کنخ سوئی شه آورد	نه در دل که روی بره آورد
نه روی که بیند دگر روی شاه	نه راهی که رو آورد سوئی شاه
نه دستی که دیگر بدست آورد	شکسته دران زلف پست آورد
نه صبری که روزی کشد بر درش	شود روزی آنروز شب زیورش
سری پر ز شور و دلی پر ز درد	لبش پر ز باد و رخی پر ز گرد
عنان داد که کوبش برنگ را	بد لب سپرده دلی تنگ را
ز ناگه برآمد یکی تیره گرد	که تار یک شد کینه لاجورد
جهان گشت پر تاله گرنای	بعالم دشت و بانگ درای
برون آمد از گرد گلگون شاه	بگردون برآمد خورش سپاه
شبه چین چو از گرده در رسید	جنیت بقصر هایلون کشید
به پیچید خورشید شامی عنان	جهان زیر دست و فلک زیران
علم بر سمن زار نو شتاب زد	بساط ملک را بچشم آب زد
بپوشید خاک سراپوده را	بگفت بر نهاد آب افشوده را
یکی از مقیمان آن بارگاه	فرو گفت در گوش فقو رشاه



مدیرت همایون شب با سباز	در قتل چو یک زن و باغبان
ولیکن نگفت این که شب سحر	شکست از نبات همایون شکر
چو آن نکته بشنید فغفور چمن	بر آشفست و در ابرو فکند چین
همان دم بفرمود کاندز زمان	در آرنده را به بند گران
جها نسوز ترکان پرچین کند	گر فکند شه را در دند بند
فلکند در گردنش پالینگ	پیاده دوان بر سر خار و سنگ
توران درش تشیان باشند	به بند گران در انداختند
وز انجا نهادند رخ سوئی چین	سری بر ز شور و دلی پر ز کین
چنین است آئین این چرخ پیر	که گم چون کمانست گاهی چو تیر
خمار است دستی و تحت است و دار	نشاط است داند و گنج است و مار
گرت جام نوشین و بد دوست	دلی نوش بی نیش ز بنو زیت
گه شیر زور کند آردت	گهی همچو آهو به بند آردت
نیایی گلی بی دو صد برگ خار	نیاری بکف مهره بی زهر مار
زار می کردن شاهزاده های توران در	در بند وزاری کردن در
ملک چون گرفتار شد و کند	به نهرش به بند گران در فکند

بگرید بر در و پنهان خویش	بجندید بر چشم گریان خویش
بنالید از گردش روزگار	بر آشفست از سخت آشفته کار
چو شمع شبستان به دریا بند	که شمع شبستان بود یا بند
نیز آه و سوز کس بهدش	نیز خور و دلگیر کس محرمش
وران بند زین رویه و شاو	که می آمدش زلف و لبند یاد
شبی گیری گشت از جوانی خویش	میرا شد از زندگانی خویش
ز بس تشنه سینه در تاب سوز	نبود آن شبش هیچ پروا روز
شب تیره چون از دمای سیاه	زمانی سیه گشت تا لوح ماه
بریده ز صبح جهان تاب محسوس	بدو و جهنم بیا لوده چهر
نه شب زنگی آدمی خوار بود	و یامند وی دیو کردار بود
مخازن فرو مرد و قندیل در	فرو مانده گردون گردان سیر
نه مرغ سحر در صفان آمده	نه پیر معنان زند خوان آمده
جهان قیرگون گشته تا قیرون	بر آورده شب دوش از دودمان
تو گویی ستاد است خنجر است	بهر گوشه زنگی است پرست
شب تیره چون روز بجا صدان	هوا سرد چون آو آتش دلان



شده قطب خلوت نشین مکنش  
 زده نقش دم ز آتشین پیکان  
 عقابان شرقی فرو برده سر  
 شده دیو کیوان گسته برین  
 رمیده بر آن کوه از تیغ کوه  
 برون رفته تیر سپهر از کن  
 هم و مشتری را دین آسیا  
 بره تیر مریخ را کرده رو  
 عروس سپهری بنان از تنق  
 عطار دهنده زهره اش خوشه  
 برین خمیر جبر خد آسمان  
 ثریا چونیک خوشه در خوشاب  
 سپهر از تخیر سرافکنده پیش  
 ستاره فرو برده دندان شب  
 سفیده بنان کرده رخ زور نقا

مگر کرده شش تر شب مکنش  
 سپهره بقطب فلک خنجران  
 غرابان غربی بر آورده پر  
 بر آورده میرق سبیل مین  
 شده گا و گردون ز بهیت سته  
 مر آن تیر راجدی گوی نشان  
 روان گشته خر خنک و مای در آ  
 برین بینه شیر بویان اس  
 شده زهره بر بطونوا از افق  
 مگر گشته بر ثور حمل نشین  
 ره کهکشان چون ره کهکشان  
 بر آورده خواص گردون بر آب  
 زو ماند چون قطب بر جاذبیش  
 بخون شفق آسمان شنه لب  
 زهره سو بنان گشته کلک شهاب

جهان را بر بنده دود و دل  
 زمین در سر آورده جتر سیاه  
 خرو و سحر خوان فرو بسته دم  
 پرند سفیده شده تار تار  
 چراغ فلک فرو برده نور  
 بجنبا ندیغ سحر خوان جبر سر  
 تبیره زن افتاد در پای نیل  
 بدست دهل زن فرو رفته خار  
 در افتاد و چو بک زن از پیش طاق  
 دران تیرگی شاه شامی نژاد  
 بسا و در که آن شب بزرگان سفت  
 که با من مکن تندی شب بسی  
 من اشب مگر در چه بیزر نم  
 سفیده ندارد مگر مهر کس  
 مگر دیو ملک سلیمان گرفت

فرو رفت پای کواکب بر گل  
 ز مایه شده تیره گون تاباه  
 یزک دار شب بر کشیده علم  
 زمانه جو مرغی بمقتار قار  
 فلک روز را از جهان کرده دو  
 نه صبح از سیاست کشود نفیس  
 زمانه شده غرق دریای پیل  
 زد دست کواکب بر زورفته کار  
 شب تیره تار و زرحنه فراق  
 ز صبح فرد زنده مسکرو یاد  
 بسا کان شب از آتش دل گفت  
 که بنود بر روز من اشب کس  
 و یاد در کین گاه آهر منم  
 که نینان فرو بسته اندیم نضر  
 و یا تیرگی آب حیوان گرفت



اگر بای سیاره بشکست اند  
 شب با پیش ازین بچو شمع مسوز  
 چه بودی گرم بخت یاد شد  
 گرم عمر شیرینی ای شب سرا  
 نوا ساز شب گو بجناب جبر  
 تبیره زن نوبتی گر بمرد  
 از ان بر نمی آید آوای مرغ  
 چراغ دلم مرد و من مرده دل  
 چرا ای سحر دم فرو بسته  
 شب است آفرین یا بکسیا  
 تر ای شب تیره شب چه بود  
 ازین رویایی تر انگشت  
 برو این سیه کاری از حد  
 مرا شب ای شب تو دلسوز با  
 چو شمع کیش یا شمع بر فروز

دم صبح خیزان چرا بسته اند  
 چراغ ز شمع فلک بر سر روز  
 و یا مبرم شب سیر شدی  
 ورم جانی ای روز روشن برا  
 خرو سحر گو بر آ و ر نفس  
 خروسان پرده سرار که برد  
 که بستند بای شب و نای مرغ  
 شمع خون دل خورد و خون دل  
 دم صبح در کام شکسته  
 که مرغ و ماهی فرو بسته راه  
 اگر گردون بر آورده از حوده دود  
 برودن از سیاهی مگر انگشت  
 که هم عاقبت بر تو خندد و سحر  
 درین تیرگی ضامن روز باشر  
 چو عودم بازار چو عودم بسوز

جهان را اگر تیره روزی چو من  
 برگ که کردی سیه جامه را  
 بخندای سحر گر نداری غم  
 بر آراز دل و تنش افشان دغ

خلاص دن سخن خنجر هیل جانور شاهزاده هارا  
 و آوردن بقصر مالو

درین بود کاد منجاش پدید  
 چو یک نیمه بگذشت از آن تیره  
 چو بادام ترکان چین نیمست  
 شده جلوه گر چون خرامان تدر  
 دلا ویز چون زلف عنبر شکن  
 دلارای چون خلد عنبر سرشت  
 گر کرده بر ماه شب پوش را  
 بر افکنده مشکین نقاب از قمر  
 گلش باغ حسن و قش جان جان  
 شکر در لب و سحر چشم مست  
 ز چوگان خم گیسویش برده گو

ز ظلمت شد آب جیانش پدید  
 بر ندان در آمد مه نوش لب  
 چو شمع فروزنده شمع سبت  
 غلام قدش شسته آزاد سرو  
 شکر ریز چون لعل شکر شکن  
 خرامان چو طاقس باغ بهشت  
 نهاده به شب بنا گوش را  
 بشیرین سخن برده آب از قمر  
 چو سرین نهان گشته بر پر نیان  
 قمر در رخ و ثور در زلف سبت  
 ز گیسوش مار سیه برده مو



برآمد چو ماه و در آمد چو ماه  
 بگلبرگ مشک سپید گشت  
 چو بندگانش سبک برگرفت  
 ملک بچو یوسف برآمد چو ماه  
 بپرسید کای سرو باغ رون  
 بگور استی سرو آزاد ده  
 اگر ماهتابی بگور و ششم  
 به مهر بان رو نسرين عذار  
 که ای قامت سرو آزادگان  
 گشت خسته نوک خاری سباد  
 درین قلعه شاهی بلند اختر است  
 ز سپهر برین چنبر سرگون  
 به نیر و کر بر کشاید ز کوه  
 ز تیغش بلغزد دل آفتاب  
 برادر اسیل جهان نور نام  
 نما گفت بر شاه شامی نژاد  
 نزد چنگ بندش بجم درنگست  
 چو سرو روانش برادر گرفت  
 تو گوی ز ماهی برآمد به ماه  
 فروغ جالت چراغ روان  
 و یا حوری ار آدمی زاده  
 که تابلی شب تیره از روز نم  
 زبسته شکر گردیشه نشار  
 به مهر خان شاه شهباز گلان  
 میان تو در هر کناری سباد  
 که افزون ترا از لشکرش لشکر است  
 شود کار گردون ز چنبر برون  
 شود کوه از هیبت او ستوه  
 بود صلش از نسل افراسیاب  
 که زبید و دود چون سبیل غلام

ز تانمان ستاند بشوکت خواجه  
 سمن رخ نم دخت نامی او  
 دلم مدتی شد که صید تو شد  
 تو در بند بودی و من بنده است  
 ترا بند بر پای و بر دل مرا  
 بگویم جبالا بلا تو ام  
 کرت چون همایون بود و کبر  
 کجا دره آفتابی شود  
 ولی در تو چون از تو نتوان پرید  
 اگر چه همایون ندارم جمال  
 چه بد کرده ام گرچه بد کرده ام  
 چه در مان چو در دست در مان  
 تو دانم که با من نیای بسی  
 ولیکن چو میسوزم ای دلفروز  
 که شد شد به نخیر و با برگ ساز  
 ولیکن ز ستم به مغفور باج  
 بر رخ مایه شاد کامی او  
 چو آموگرف قمار قسید تو شد  
 تو سرکش ولی من سراقنده است  
 ترا پائی در جامی و در گل مرا  
 که گشته مستلای تو ام  
 یقینم که با مات نبود سر  
 و یا پر مرغی عقاب شود  
 بقال همایون تو انم رسید  
 بگویند همایون ندارم بقال  
 که خود را گرفتار خود کرده ام  
 توئی جان من مرهم جان من  
 که همچون همایون نداری کسی  
 چه باشد که با من بسازی سدره  
 نیاید بیکهفته از صید باز



تو خوش باش و از هیچکس غم مدار  
بگفت این و بنیاد پیش طعام  
بجلوت سه روز و سه شب دم زد  
که این دژه بودی که آن آفتاب  
گهی ماه ساقی دشه نغمه ساز  
از آن پس ملک را به خوش خرم  
و گریه پای چو ابر بهار  
شبه پیلین را چو سه سپ داد  
لبش را لب شکر آلود کرد  
زمیدان چشم اشک گلگون باند

آمدن شاهزاده بهای بیای قضیه بهایون و سخن گفتن

چو زین علم شد به عالم نمان  
همای آشیان کرد در پا قصر  
بجولان در آورده که کوب را  
بدو جگر چرخ را کله بست  
شب قیرگون دم زد از قیر واز  
بیر و از شد تا با قصای قصر  
بر آورده دل آشوب را  
بصور نفس قلب گردون شکست

طیاب نیم نیمه در هم کشید  
چو دیار شمش در آمد موج  
چو مهر بر در قصر منزل گرفت  
بهایون و دلیریت دل کل  
که چون نفس کانی بر دوزخ  
که سر بر زرد از کوه ماه مه  
مه مهر پرور بر آمد بهام  
ز شب بست پیرایه آفتاب  
چو سه رفت در آسمانی پرند  
سپه شیری از سنبل مشکام  
دو جادوی روین فکن نیم  
همی دید با طلعت سحر ماه  
خفتش از مشک تباری غبار  
چو مهر را ملک بر لب بام دید  
روان با سر شک روان می بود  
تاج ششم برده بر هم درید  
چو عفا خوشش بر آمد باوج  
در قصر در آتش دل گرفت  
سر و شش فرو گفت در گوش دل  
بر آید خورشید رخشان برج  
بر آمد ز شرق آفتاب شمس  
میش مهربان گشت و مهر تر غلام  
گلنده شمش سایه بر ما بتاب  
ز عنبر گره کرده بر مر کفند  
فروشته از طرف ماه تمام  
بغیغبت ترنجی ترنجی بست  
فرو زنده بر پشت ابر سنیه  
میش را شب قیرگون در کنار  
مسلسل بگرد محض شام دید  
به غلطید و بر خاک ره افکند



هر بوش لب را گهر ریز کرد  
 تنگ گفت و گفت ای مهل فو  
 جهان روشن از روز شب زیور  
 دل آشفته شام مه منزلت  
 از آن چاه بابل که جان میرد  
 بر لغت تو ما سر بر آورده ام  
 ز موی میان تو موی شدم  
 ضعیفی که افکندیش و کند  
 غریبی که میدش از خوانت  
 که میان کسی که همان کنند  
 ترا که چه نیروی سر بجهت  
 بگویت ز رو نیاز آدم  
 ررم باز کن تا کشم بر دوت  
 ولم باز ده تا جفایت کشم

پاسخ دادن به ایون بهمارا

شکر لب لب رخشان بر کشود  
 که شاه سرت سبز و رخ لعل باد  
 فلک حلقه از کمر ز کشت  
 چه گوی ز راه دراز آدم  
 چه نامی که نامم بدادی بهنگ  
 سمن رخ رخش با سمن رخ نهاد  
 برو باز کار که داری بساز  
 مگو که تو دل بر نشاید گرفت  
 مرا چون تو پسته دمان تنگست  
 برو باز پس گرده پیش گیر  
 کسی مرد سر بجهت عشق نشت  
 تو گویی که عشق بازی کنی  
 بر منی و زود غا باخته  
 نگاری گرفتی که در خوردت  
 کنون لطفت کردی و باز آمدی

بشیرین زبانی زبان بر کشود  
 سمن ترا ماه نوحسل باد  
 شده ترکش چه ترکش کشت  
 برو باز شو که تو باز آدم  
 زن بر زبانم چو دای بچنگ  
 که رخ بر رخ چو نو فرخ نهاد  
 بزاری بسوز و بخواری بساز  
 بیکدل دو دلبر نشاید گرفت  
 که حاصل ز نام تو خبر تنگست  
 سر مانداری سر خویش گیر  
 که همچون قلب آند و ناورست  
 که با هر که عشق بازی کنی  
 زدی مهر و لیکن بر نواختی  
 بمیدان خوبی هم آوردت  
 به جیاری جاره ساز آمدی



من و آرزویت کجا تا کجا  
 تو در مهر چون مه نباشی تمام  
 گنج پاک با غم بزاری گشتی  
 چرا از دل میکشادم جواشک  
 ندیدم در هوا تو رسوای دهر  
 تو گر بهر من اوقات دی بسبب  
 من خسته در بند سودای تو  
 نه کس بهدم خبر دم صیدم  
 بهر تو زان سر بر افراشتم  
 قلم این زمان از تو بخواست  
 دست داشت و تو آفرده  
 مده دم که با مانده هم نفس  
 نه طفلم که گوی بکشد اندام  
 مرا که تو گوی که سروی رو است  
 شکر فایم و تلخ پاسخ بنیم

که ناید ز ترک خطای خطا  
 که از شامی و مهر ناید ز شام  
 گهی با غم با غم بخواری گشتی  
 که از چشم خلقی قیام جواشک  
 بدو انگلی شعله گشتم بشهر  
 ولیکن می آیدت در کند  
 پریشان جعد من سالی تو  
 نه کس خبر با غم بغیر از قلم  
 که سر چون قلم بر خطت و شتم  
 که چون مهر کج باختی دست است  
 ولی در نگیر غلط کرده  
 فوتم مده زانکه بادست و پس  
 ستانم ز تو کوهر شاهوار  
 ولیکن نیایم بطبع تو دست  
 سمن بوم اما سمن رخ بنیم

تو می فتی در تو بسی فتی  
 در آرزو زانکه بر فتی بندم زود  
 دیگر زانکه بالای سر بنیم  
 بیام آدم تا چو خور بنیم  
 سمن ابرگرینده شب تا سحر  
 بود ابرگرینده بالای سر

پاسخ دادن بهایم یون را  
 ملک خاک را بهش بزرگان برت  
 که ای عارضت باغ نرسین ز  
 ز ماه تو صد طعنه بر شتر لیت  
 دلم نقش ماه تو ت بسته است  
 در آن طاق فیروزه بنیم گره  
 شود شیر گیر از دود آهوی تو  
 چو در تابم از شمع خلوت گشت  
 مگر پیش رویت بهیرم چو شمع  
 چو اشکم بهر سودا ندن که چه  
 به بین باز می دیده باز من  
 غم است غمخوار غمخوارگان

پس آنکه چو زلفش بر شفت و گفت  
 بر و تو روشن جهان بین ز  
 بوجی که صد و چش از دل بر لیت  
 که پیوسته در مهر پیوسته است  
 که پیوسته گوید کمانش که زده  
 سگ کویت ای من سگ کویتو  
 ازین پس من و خاک بوس است  
 که از سوز دل ناگزیرم چو شمع  
 چو خون دل از دیده راندن که چه  
 که هر لحظه پیدا کند راز من  
 لکن چاره کار بیچارگان



منم خاک کویتو ای سیم بر	بیادم بده آب رویم بر
مکن تکیه یار درویش باش	جراحت مشو مرهم ریش باش
بخون کسی چو نتو مغز و ریت	اگر دور باشی ز من دور ریت
دلم دلبر و دلربا باش توئی	چه در مان چو در دم ده ایش توئی
دوا از که جویم که در دم بخت	دل آتشین آه سردم زلت
گر ختم که خون بر تو کردم حلال	جو گشتی مکن خون من پایمال
بجان تو ای جانمن زان تو	دل و جانمن بر خنی از جان تو
که مانند زلف از بر ببری سرم	ز سر بگذرم و ز سرست بگذرم
عزیم ولی از تو بنود غریب	که بخشی ز انعام عام نصیب
از ان رو می پیچم از بخت رو	که سختی کند مرد را سخت رو
دمی با تو گفتم بر آرم زول	ز خون دلم با فروشد به گل
دست با که رانم چو همدم تو	عنبت با که گویم چو محرم تو
دلم در غم عشق و غم در دل	چو غم نیست دل نیست این شکل
نبرد و راکشی در بزاری گشتی	بکش یا مکش چون مراد راکشی
دلم زان زهر تو در آتش است	که در سوختن شمع مجلس خوش است

گرم گوئی از چشم من دور باش	زند دور باش تو ام دور باش
نگویم که مایی که ما و سپهر	لیکا بد ز مهر و تو فارغ ز مهر
تو سرور و دانی که سرور دانی	سراپا تن است و تو عین روان
دمی فتنه بستان چو بر خاستی	مشق کج چو پر کار من راکستی
مران چون سگ کویچه از در را	مدار از سگ کویچه کمتر مرا
بنازم ز مو خاک کویتو پاک	که با خود برم خاک کویت بجای
بدان رخ که شایان رخسار می	همایون رخان فرخسار می
که چندان بساطت برخم ببرم	که رانند شایان جفا بر سرم
در ان شام شبگون است	و گردست یا بجم بدست است
زهرت مباد ادا دل خسته دور	که گیر و جراح مباد از مهر نور
پاسخ دادن همایون به ما را	
سمن برگ روی همایون جمال	همایون بنام همایون بقال
روان کرد از تنک شکر شکر	فرو ریخت از درج گوهر گهر
شکر اعلات زیا قوت داد	رطب را از شیرین شکر قوت داد
بیا قوت شکست زخ نبات	بر انگشت آتش ز آب حیات



عقیقش بر دآب در عدن  
 که ای گلبن باغ فرماندهی  
 چو سوسن سراسر زبان بنیت  
 چو سروت اگر راستی پیشه بود  
 تو آتش زبانی و دل بچو باد  
 گه شمشیر بر سر درفش چو مهر  
 کنون خود سمن رخ هوا داشت  
 کجا با من افتی که افتاده ام  
 و لیکن جیر آب خود می برم  
 اگر سروی آزاد گشتم ز تو  
 مرا اگر چه از دیده بیرون نه  
 ز لعل لب تا شنیدم سخن  
 ز مهر تو ما بر تو ییافتیم  
 کنون حاصلم از تو رسوایت  
 من آن مرغ زارم که در مرغزار  
 چو طوطی شکر خاشد اندر سخن  
 بقدر استی را چو سرو سپه  
 بدل راست کج چون کمان بنیت  
 چو از بنده آزاد گشتی چه سود  
 خدایا چنین کس هوای مباد  
 گهت آذر افروز خورشید چهر  
 گلستان رویش سمن زار است  
 دلم کی دمی چون که دل داده ام  
 چو شمع از چه رو خون خود میخورم  
 و گر ز آنکه عمری گذشتیم ز تو  
 همایی و لیکن هائیون نه  
 دمی بی سخن بر نیاید ز من  
 رخ از مهر تا بنده بر تافتیم  
 چو مهر از تو ام بهره تنهای  
 نوامیزم بر سر شاخسار

بطرف چمن آستان دشم  
 گه میچیدم چو آهو بر باغ  
 براغم بجز میل عمر نبود  
 سمن را ز هم میکشودم درق  
 گه دیده در زر گشت بود  
 ز هر گلستانی گل چیده  
 چو سرو از لب چشمه دشتی  
 گه میل سرو سی کردی  
 گه در چمن گشتم نغمه ساز  
 کنون حاصلم از تو بی حاصلی  
 نه یاری که با او بر آرم دمی  
 بخوبی اگر یار کم داشتم  
 چو دیدم بهر حال هست آمد  
 برو که تو ام جاره تنهای  
 بیادار چه دادم به تو دل  
 هوای گل و گلستان داشتم  
 گه می پریدم چو طوطی باغ  
 با غم بجز برگ عبهر نبود  
 چمن را ز گل می فلکدم طبق  
 گه دست لاله در دست بود  
 ز هر غنچه خورده دیدم  
 وطن بر لب چشمه جستی  
 گه باریا صین بر سر دمی  
 بعد دست بر سروستان نواز  
 دلم ز انصیب از غمت بید  
 نه رای که با کس گویم غمی  
 ترا در جهان یار پنداشتم  
 چو دل قلب و لب نداشت آمد  
 ز درد تو درمان شکبای  
 کنون بر گر فتم ز روی تو دل



پایخ دادن همای هاگون

منم خاک رهبت زمین درگذر	چو خاکم مکن خوار و آرم مسیر
مکزاده گفت ای بیت خجری	شکسته قدرت پشت سروپی
ز لعل لب آب عذاب شد	بر لعلت آب حیات آب شد
دم عیسوی پیش لطف تو باد	میجا هوا دار لطف تو باد
بشما و طوبی خیرت قسم	که شد راستی را بعالم علم
تا هوای صیاد شیر فگشت	بسو فارترگان خنجر زنت
به خوزیر بادام بادام تو	به آشوب زلف و لارام تو
برویت که بی نور شد نارازد	به موت که چون مور شد مارازد
به آرزو ز کز شب بود زیورش	بدان شب که بی روز باشد برتر
به افسون آن افعی مهره باز	که بر ماه گرد و شبیان دواز
به دو افکن آن دو و آتش گان	به آتش و تزلزل آب آتش نشان
بدان عنبرین مشک عنبر فروش	بدان شکرین شهد شکر فروش
بد لکیری آن سلسل کند	به شیرینی آن شکر ریز قند
به تاریکی آن شب صحر سا	به جان بخشی آن لعل جانفرای

برخ بر سمن مالی سنبلیت	به سر بر قمر سائی کاکلیت
وز و پرده آب و آتش درود	به آب خست کابش نشین رود
بدان مایه تابش شبستان فردا	بدان برگ نسرین بستان فردا
به نوشی که در لعل در پویش	به آبی که در چشمه نوش است
به دانه بر قرص لبست قناد	به خالی که در طرف چاهست
به ماهیت که مهرش بجان مشر	به لعل که سر چشمه گوهر است
به شهیدت که بر آب حیات	به لعلت که بشکست زخم نبات
بدان شام شگون خورشید	بدان عقد پروین خورشید جا
به قند شکر ریز حلوا گرت	به جعد دلا ویز سودا گرت
که طغرا کشد بر مثال جمال	به ابرویت آن قوس طغرا مثال
بدان زنگی کاخر ترک تاز	بدان هند و سرکش سرفراز
جو آبی فردشته از در چاه	بدان طوق غنیمت مطلق ز ماه
به مهرت که مهر از کار فگند	به تارت که در زار نار افگند
به سوزی آتش خشم تو	به دوزی ناوکی چشم تو
به بار بار لعل بر جوهرت	به آزادی سر و سیمین برت



به گلیگ رویتور و ز بهار	بهی میانی تو گاه کنار
که کویش بخدمت نهاد سر	بدان کوه یمن ز زمین کمر
که در پای پوست بود پایدار	به خنقال ز زمین گوهر نگار
به نامت که باشد همایون لغال	به نقشت که هرگز ز رفت از خیال
که بایی است از خلد عبیر شست	به کوی تو آن رشک بهشت
که خاکش به از جوی آب حیات	به بادی که آرد بمن خاکیات
گوای دهد جان ز دل پاکیم	که گر خاک گردد تن خاکیم
دواندم چو باد از بیت آب چشم	ز دل شستم اکنون بخوناب چشم
که تم جان درین سرب جان است	چو بادار نیارم گذر بردت

پاسخ دادن به ایون بمارا

بیت قند لب دلبر دل نواز	میه عشوه گر آفتاب طراز
گل اندام سر و پهن برگ رو	قصب پوش ماه و گره گیر مو
خرامنده طلاس طوطی کلام	فروزنده خورشید طوطی خرام
بیت سرور فنا رشکین کنند	شکر ریز نوشین لب قند خند
همایون به پیکر زهره خند	نگارین یمن بر سر و قد

سر دج لولوی تر بر کشود	دل شهید و جان شکر بر کشود
بشکر در آورده شور از نبات	ز شهیدش برفت آب آب حیات
به تنک شکر خنج شکر شکست	بدیج گهر قدر گوهر شکست
دل لعل شد خون ز غناب او	روان آب آن در خوش آب او
طیر زو بر شکرش آب شد	ز نوشین لبش آب نوشاب شد
شکر ریخت از شهید شکر مثار	رطب را و را قند در خافار
به بیچاره گفت ای سر سرکش	که هم نشانی و هم نشانه نشان
هم منظره تشیان تو باد	شتم بنجر بهستان تو باد
زحل کترین هند و بام تو	قمر کترین کویر جام تو
شبه چرخ فراش خلوت گشت	سپهر برین خاکبوس است
تو مهری و ماه به پیرت غلام	کنده مهر هر مه بیروجی مقام
تو ماهی و افتاده از مهر دور	دیده ماه را بر تو محض نور
تو عمری و با کس نیای چو عمر	چو رفتی و اگر باز نای چو عمر
تو بادی چو سودا بهیم بر	که هر خطه در بوستان است
تو سودی و مثل تو سودی نفا	اگر از بنده آزاد گردی رواست



چو بانی در اندوچه دارم ترا	بر دنا بیزدان سپارم ترا
بیشم چو آه کمن رو به	مرا خواب خرگوش تا کی دبی
بر آهویم نام شیری مهر	ز آهوی من شیر گیری مهر
بیاگر سیه کاریت آرزوست	ز خالم بیا موز کاین کار است
و گر همچو خالم شو مهره باز	نکش این سخن پیش یارم را ز
به طراری اسر بر آورده	کجی را بسر مایه کرده
ز زلفم بیا موز کج بافتن	نیارستی سر بر افراختن
پیسته شکر پیش شیرین کن	که گرمی فزاید شکر بی سخن
بر دست زین جعد شکن بلبل	و گر نه بشوریدگی سر بر آرد
منه دل برین دلف پرتابم	چو دیوانه در مار افی پیچ
میا پیش این زر گیس پست	که ترکست دست و خنجر بدست
چه سازی ز شکنج کندم زره	که کارد تو زان می فتد در گره
ببالای من سیت دست کر	که از سر و بدن بر خور دست کس
به طراری زلفم ازده مرو	بدین ریسمان باز در چه مرو
مهر نام دل آخرت تنگست	کزین جنس دشمن مانگست

رخ آوروز و شاه را شایخ	پس انکه بگرداند از شاه رخ
باز گشتن همای از پای قصر مایون به نو میدی فتن	
سبب سر و بستان آزادگان	صفت آرامی میدان فلادگان
شبم غموز ایوان روشن دلان	میه شب روان قبله مقبلان
گل باغ در دوا ختر ریح عشق	نشه ملک غم گوهر در ج عشق
همای جگر خسته دل فکار	بر اکنده احوال و آشفته کار
چو از مهر آناه برداشت دل	بنا کام بگذاشت و بگذاشت دل
عنان بر زد و سر لبحر انهاد	سرشکس روان رو بد ریافتاد
ز دست دلتش دست بردل بماند	ز خون جگر پاش در گل بماند
چنان تشنگی از جگر بر فروخت	که از ماه تابشت ماهی خنوت
هو انکه عین حین بسند بود	زمانه با نقاس رخ شست بود
شب از ابر خنم در خم افکنده بعد	شده گوش کردن کرا با ناک بعد
ز دیبائی اسود فلک در نقا	ز قائم همه کوه و در و در حجاب
هو ابر نفس کرده کافور سیر	ز من هر طرف کشته کافور سیر
زده برف برف کوه سار تیغ	روان گشته طوفان آبی تیغ



تیسره زن رعد در دم	دم افسرده تر گشته هر دم دم
زده باو بمن دم از مهر بر	فرود شد گیتی بدربای قسیر
جهان رفته از باد و باران بباد	نسبه زان صفت روزی کس مباد
نه راهی که آن را بود منزلی	نه بگری که بید بود ساحلی
ملکزاده از پیش و در ورقا	ز دلبر جدا مانده و ز دل جدا
چو بجهش ز سر ما فشرده نفس	چو ضرر و وصل باز مانده فرس
نه روی که رو آورد سوی یاد	نه راهی که بیرون رود زان دیار
نه صبری که برگردد از بار خویش	نه هوشی که گیرد بی کار خویش
روان کرده از چشمها چشمه ها	ولیکن روان کرده و دره را
که از دیده زروق گفتندی دایه	که از سینه آتش زوی بر جای
گه باره در رود و ساندی چشم	گه گفتی و خون فشانندی چشم

خطا پاک کردن بجا بابر

ایا بر تو امن تیره سو	جراتیره با من آخر گوی
ترو امنی خون خود ریختی	ولی آتش از جانم انگشتی
اگر سایه بر کارم انداختی	چو سایه جبر خواهم انداختی

سبک تابان بر کشیدی چو باد	بدربا مراد بر کشیدی چو باد
جراتیره گریه بخت منی	ویکست مغزارند تر دمنی
در پرده و پرده من در	مکن سرکشی از سرم در گذر
سر پرده تا بر کشیدی بباد	شدی همچو گیسوی ماهم بباد
مرا از تو تا خود چه آید بر	کرمی بنیت سخت و سستی در
هم از کوه پای بنگ آیدت	که آن شکل مهر نمایدت
چو کار تو ز نیگونه بالا گرفت	سر شکست جبر راه دریا گرفت
تو میگویی و برق میخنددت	چه گری چو کس گریه پسنددت
ترا از هوا کار بر هم فتاد	کسی چو نتو یارب هوا سباد
چو باران درم ریختی بر سرم	سیه رو جبر چو داری درم
تبی مغر سر گشته و تند خو	سبک پایمی و تند و تار یکسو
نه بمن و دم ز بجهن زنی	چو رانی که بمهر و تر دمنی
که از رعد دل در خروش آوردی	که از اشک دریا بچوشت آوردی
رومی همچو قیر و سر اندر هوا	گفت از لب فشانمی گوی تا کجا
گهی دم ز کافور بیزی زنی	گه لاف سیما ب ریزی زنی



بدینسان که که را گرفتگی کمر نگویم کفایتی و سبب حیا گر آبت زور یار آورده اند مرا کین همه کام در دل بماند تو امی برف همچو فتادی مرا اگر بدلم زحمت آری نکوست مکن تندی ای بادی آب سرد برو گرم رو سرد از حد مهر غمم همه و ناله همه بستم سرسنگ ارجه باز نشد از غم چشم اگر دم بدم قاصدی بایدم دل چون بدان دلگسل باز ماند چنین کاتب چشم چنان میرو ولیکن چنین به که در پیش او زما عشق بازی تبا شد خطا	کی اندازی از زخم تیغش سپر وگر زانکه گویم نباشد روا زور یار ترا بر سر آورده اند ز دست تو ام پای در گل بماند نشسته و بر باد دادی مرا مکن حجت اشب که در بام است فسرده دم و کجرو و مریزه گرد ببادم عده و زرم در گذر دل به دل و غصه مجرم بستم بر انعم که باز نشد بر انعم چشم کز آب بر رو کار آیدم تن خسته را دل ز دل باز ماند کز آب آب روان میرو که ریش است و او مریم ریش است وز تو رکتازی نباشد جفا
--	---

بدینگونه میگفت و میراند چو مرغ سحر خوان فغان بشید فلک سیخ را قبه در غم گشت دیدم شد آن پرده قیرگون چو آن ابر بارنده محفل براند بجانبان مرغ سحر بال را ز ناگه بهر چشمه در رسید فرو آمد و اسب در پیشه اند دلش پیش رو غمش پیش دل نه در دل که از غم برد جان بدر گذشته ز خون دل آب سرش پیشمان شدن همایون و روان شدن از عقب همایون سخن پرور آنکو سخن نظم داد که چون از شه خسته دل دور ماند بدل سنگ بر زو زنگین دلی ز حال همایون چنین کرد یاد چو باد از پیش آب گلگون براند وزان کار حیران شد از شکوه	به چشم اشک میروند و بماند جهان خروید و صیغ صادق شنید هوا از دم باد و باران محبت نهفته شد آن قلم سرگون خردس سحر نویت شب بخواب بجانبش در آورد و غلغاله را چراگاه ما وای منجم وید بران چشمه از چشم خون فشانند غم و لبرش مریم ریش دل نه در سر که بردار از جانی سر چراگر شد آن برق که بیکش پیشمان شدن همایون و روان شدن از عقب همایون سخن پرور آنکو سخن نظم داد که چون از شه خسته دل دور ماند بدل سنگ بر زو زنگین دلی ز حال همایون چنین کرد یاد چو باد از پیش آب گلگون براند وزان کار حیران شد از شکوه
---	--



دلش ننگ آب کرد از سرشک  
 بسی دست بر دل و از دست دل  
 چو مچو رماند از وفا و از خویش  
 چو مبه بند بر ابر که گو بهست  
 تا بین ترکان بر خاش خضر  
 همه ملک هستی زره برگرفت  
 بری شد ز دل تا بد کبر رسد  
 زنگس شده بر سمن سیل ریز  
 فروشته از انک یا قوت فام  
 روی دور و از راه افتاده دور  
 دریده سید ابرازین سبز باغ  
 فلک را ز اکلیل بر خیمه تاج  
 ز بهتاب روشن شده کارب  
 بر یوش چو که کوب سر کشانند  
 بهر شتری که علم بر کشید

چنان غرق خون تاب کرد از سرشک  
 کش از خون دل با فرو شد بگل  
 خجل شد ز گفتار و کردار خویش  
 چو خورشید بر کوه زینت  
 روان گشته با تیغ تیر و سیر  
 بی برق که کوب شده برگرفت  
 برون شد ز خود تا بد و درسد  
 ز خون جگر ز گشت سیل خیز  
 ز دلف شب تیره گرد غلام  
 زده شد رخ و از شد افتاده دور  
 بر افروخته زنگی شب چراغ  
 زده ماه بر پنجره تحت عجاج  
 ز انجم شده گرم باز از شب  
 فلک هم ز گردش از و باز ماند  
 ز چشمش بسی چشمه باشد پدید

بهر چشمه ساری که او رخ بست  
 بهر موضعی که بر آورده دم  
 قصنا با جنیت بران پیشه اند  
 نظر کرد که بیکر شاه دید  
 به است کان مرغ بی بال و پر  
 فرمنشتر راند و بشناختن  
 رخس دید گلگون و خونا چشم  
 ز خون جگر تر شده دمنش  
 بران چشمه کورج بخون شسته بود  
 بسو فارا پی که بر میکشید  
 نفسش جو بر عهد میزد و خروتر  
 بصورت نفس که جگر می کشاد  
 بدان گونه آتش ز دل می فرو  
 بیاید که در پایش افتد چو سو  
 خرد بر زوشش لغز کای بخرد

ازان چشمه در دم تقاین بست  
 زمین از سرشکش بر آورده دم  
 که شهنشاده را پای در گل ماند  
 که بر طرف نخیر که میچرید  
 دران تشیان ساخت است آب خور  
 بر مردم دیده جا ساختش  
 لب چشم بر گوهر از آب چشم  
 گیاره دیده ز سپهر انش  
 ز خون خیش از غوان رسته بود  
 طبعهای چرخ فرو سپید  
 سپهر سر افکنده میشد زهوش  
 مه از بام نه پایه در می قتاد  
 بت آتش روی اول بست  
 به چوگان زلفش در آرد چو گو  
 خرد مندت این از خرد نشود



گرش زانکه می آزمای دست  
او گراو که میان طلبگارت  
کند سوئی آهوی هست نظر  
ز خورشید اگر دست بردی  
گو زمان چو لاف از بلی زبند

مناظره کردن همایون باها

بر انگیزت کیران همایون جا  
بگفتا بدیجای کام تو حیثیت  
بگفتا که گم کرده ام نام خویش  
بگفتا که تیره شبان چون کنی  
بگفتا کهیم تا کنم رایی دوست  
بگفتا اگر عاشقی جان بده  
بگفتا اگر جان دهم در خور است  
بگفتا گرت جان همایون بود  
بگفتا جدا نیم ناکامی است

بیر و یکی باتک زد برهما  
نژاد از که داری و نام تو حیثیت  
همینخواهم از دل دلارام خویش  
اگر رایی قصر همایون کنی  
تنم نیست بل مستیم حله او  
و گرنه بر ترک جانان بده  
چو جانم همایون مه بیکر است  
تن زنده بجان جدا چون بود  
مکو نامی عشق بد نامی است

بگفتا شکیبای از روی دوست  
بگفتا ار که بولیش بود راه من  
بگفتا که دل بر کن از مهر او  
بگفتا که کو دل سخن در دل است  
بگفتا چرا دل بدادی ز دوست  
بگفتا بشوخی زو ستم رلود  
بگفتا مده دل ز تیار و درد  
بگفتا چه گوی ز احوال دل  
بگفتا بدیجا درنگ آوری  
بگفتا رنای کرده ام نام و رنگ  
بگفتا صبور می ز سپین برش  
بگفتا اگر گفتم ز دلبر کنار  
بگفتا در صورت جان بهیز  
بگفتا که تا زنده ام جانم او  
بگفتا که آرام دارد دولت

و گرنه زدی خیمه بر کوی دوست  
و د عالم بسوزد بیک آه من  
برون کن ز دل طلعیت چه راو  
چو دل شد مرا کار زان مشکل است  
فتادی بستان چو پاشی است  
کنون چون دل از دست آدم چه  
که اندوه بر آرزو ز غم ار گرد  
که از دل بماندست پانیم بگل  
که بر دوه شاه سنگ آوری  
بود کان پر پیچره آرم بنگ  
گرفتی کنار از میان لاغوش  
کشد خون چشم مراد کنار  
ز زلف و رخس کفر و ایمان بهیز  
دل و دیده ام کفر و ایمان او  
ز دل باد دلارام دارد دولت



بخت است جان را دلارام دل  
 بخت اگرش باز بینی دگر  
 بختا که دارم ز عمر این پسر  
 بختا اگر بی لبش زنده  
 بختا در بخت زن لبش  
 بختا هم اکنون از گد راه  
 من آنم که گریختن کین بر کشم  
 بگریزد نوک سنان من  
 من آن شیر گیر بنگ افکنم  
 مرا دم خونند جنگ آفران  
 گر اسفندیاری در اسکندی  
 بخت این و بر کرد از جانوند  
 چو شیر زیان آرد ای جنگ  
 بر آشفته شد نامور شهریار  
 چو سازد پای خاکی ای جیبت  
 که توست رویت و آرام دل  
 زیان رخسار جبینی دگر  
 ولی وصل عنقا نیابد مگر  
 از آن رد چو زلفش بر آگنده  
 چو نامش بر آید مبر نام من  
 بگیرم برم تا بند یک شاه  
 سر هر چه گردان بچینر کشم  
 بزد بگرگاه غرنده ببر  
 که جنگال در شیر کردنم  
 همه سر فرزان کند آوران  
 هم اکنون ز دستم کجا جان بر  
 بازو در آور و بجان کند  
 بخاور زمین کرد آنک جنگ  
 ز جنت بر آشفته روزگار  
 چه سازی بهر خاش پیمان

کزین قالب زار زور ایدر است  
 بهنجیر که گور و آهویست  
 اگر شیر غرنده کردی جنگ  
 مرا خوند بس بود اندوه خوشتر  
 مرا با تو اینجا سر جنگ نیست  
 به بنیاد چندین چو رانی سخن  
 بختا ز منی هایلون بخواب  
 بگیرم دوست درین روزگار  
 به بندم برم تا بدرگاه شاه  
 دلم در کند هایلون درست  
 زن تیر کین صید و گیر کس  
 کمن تیر و ندان بصید جنگ  
 که آمد زانده هم این کوه پیش  
 ولی تنگ دارم جهان تنگ  
 سرخوشتن گیر و تندی کمن  
 نشان پیت شاه جوید بر آب  
 به بندم برم تا بدرگاه شاه  
 جنگ کردن هایلون با شاهزاده ها  
 بهای هایلون روشن ضمیر  
 به پیچید رخوشتن از جاکبیت  
 که در جنبش آمد بفرنگ  
 بر شفت و بر کرد و برک زجا  
 یکی تیغ و دیگری پست  
 بر از گرد شد گنبد لا جور و  
 به شیر دل خسر و شیر گیر  
 بخرید مانده پیل است  
 جهان بر کشید پیل تنگ  
 بکه کوب سرکش در آرد و پا  
 بهم و رفتا و ندون پیل است  
 ز سیم ستوران نامون نوز



سر تیغ بر اوج گردون رسید  
 که که دماه گره موکند  
 بز و بانگ براد هم تنیر پا  
 ملک زاده را بد بخت اندر پا  
 بر انگشت از جانگوار نوند  
 سمنبر هایلون جو خنجر بدید  
 چنان بر سپر زو کش از زخم دست  
 چو شد زار کار شد از کار زار  
 ز شترگان بیارید خوناب گفت  
 مرا افتادگان تو می دستگیر  
 و گزنا که عمرم بی پایان رسید  
 ز مردن مرا تنگ و بیخار و دست  
 ولیکن مرا دم هم نیست و بس  
 بگفت این و آهی خرن برید  
 ز نامون بر انگشت نامون نورد

خوی باد پان بچگون رسید  
 بیفکند و آورد دشت را بپند  
 مگر همچو بادش در آرد زجا  
 یکی آنگون ابر بارنده خون  
 بز تیغ و سپر بد چنان کند  
 کیانی سپر را بسپر بر کشید  
 سر تیغ با تیغ در هم شکست  
 بر آشت از بخت و از روزگار  
 که ای پاک محبوبی یار حیفست  
 چو افتاد کارم کنون دستگیر  
 بچو دل شد کنون نوبت جان زار  
 که سپر و جوان را ازین چار نیست  
 که در پیش یارم بر آید نفس  
 دم از دل بر آرد و دم در کشید  
 نهان کرد گردون گردان کرد

بر افروخت یال و بیازید چنگ  
 چو باد و زان در بو و ش نین  
 بگرد و برق از لنگا و کجست  
 شام هر بر دور جو خنجر گرفت  
 تو گفتی بر آمد فروزنده شید  
 بخندید و گفت ای خیم پاکیز  
 اگر زانکه این هایلون کنی  
 چو شهنشاده نام هایلون شنید  
 همه داغ و دردش فراموشست  
 هایلون بزاری فغان برگرفت  
 فرو ریخت از دیده سیلاب و  
 بر انگشت از آتش سینه آب  
 مکر زاده از تنگ پاشید نثر  
 زمانی شد از خاک سر برگرفت  
 کشیدند بعد سمن سائی هم

که بزند و لبند بگرفت تنگ  
 به نیر و بر آورد و زور زمین  
 سرش از تن خواست بپیرید  
 بر پیکر منقرز سر برگرفت  
 شب قیرگون گشت روز بید  
 هایلون سمن دخت فقور صبر  
 ندانم که با و گری چون کنی  
 خروشید و آهی زد دل بر کشید  
 بجاک اندر افتاد و بهیوش گشت  
 تو گفتی با فغان جهان و گرفت  
 به خون رخ نشست از غبار بند  
 ز زگس بیارید بر گل گلاب  
 به فندق گلستان خورشید نثر  
 سمن سرور تنگ و برگرفت  
 افتاد چون طره در پای هم



چو از پایبوسی میرود خستند	ز ساعد میانرا کمر ساختند
ز شیرین عقیقین ووشگین کنند	گر گفتند داد دل درویند
بسی با هم از غصه گفتند راز	بسی لایم از لایه گفتند ناز
خوش آمد که یاری بیاری	امیدی بامید داری رسد

### دوستان

چو شانه بشم روم خنجر کشید	سپهدار مشرق علم بر کشید
ز ناگه بر آمد بکیموان غبار	نهان گشت گردون زگر و سوار
ز غریب کوسم آوای نا	دل کوه سنگین در آرز جای
گل آلوده شد چشمم خور ز گرد	سپه گشت چشم زمانه ز گرد
ملکزاده گفت ای بر بچه یار	ببین تاج بازی کست در گار
ازین نیگون پرده سرگون	دگر تاجه نفس است کار و برون
مگر مادر از بهر دروم براد	که کس را چون درو در دل مباد
فلک بامنش کنیز بهر بیت	که بر جان خوشیم باید گریست
بگفت این و بر کوه پیکر نشست	بر بچه هم در زمان بر نشست
شبانه شامی خورشید ز تر	نگاور براندند مانند برق

دران دشت دیری کهن یافتند	به ان دیر دیرینه بستافتند
چو کردند مانند ستاره سیر	شد از شرف طالع از برج دیر
چو عیسی نهادند بر چرخ پاک	چو گوهر گرفتند در سنگ جا
بیامش چو مهر سر بر افراختند	بر ان جلوه گم تیشیان ساختند
دران دیر بودند در میان	بیفکند هر یک نظر بر کس
چو دیدند اندران برج نیک اختر	قران کرده با هم مد و مشتر
دو خور بر شب افکند از امانتا	ز روزن در افتاد چون ماهتا
دو بت رو به تخته آورده	بر وی هم از مهر دل کرده رو
زبان بر کشد دندکای مهورتا	درین دیر دیرینه دهن کشان
اگر بچو مهر از هوا میرسد	بد نیگونه گرم از کجا میرسد
ملکزاده لولو بترگان یافت	پس انگ بر آورد آهی و گفت
که ای گشته قربان کیش سبل	بچه مهتلا لان چو زامیل
حواری قدومان عیسی قدم	چو مریم به عصمت چو عیسی م
دو موبد زادم بزرین شب	بچین او فتادم ز ملک عرب
چو سلطان سیاره خنجر گرفت	جهان کوه تا کوه شکر گرفت

چو در شرف طالع  
از برج دیر



در آمد بجه ناله کر ناس  
 ز بیم سوران بر خاش جو  
 چو طاقس خور بر افرا ختم  
 مگر لات ماور پناه آورد  
 درین حرف بودند کز پیش راه  
 همه گردنجان لشکر گرفت  
 بفرموده تا بخت مغ پرست  
 بفرجی در آمد چو شاه سپهر  
 نظر کرد و وزیر عالی علم  
 یکی شاه بهراد فرخنده بخت  
 ز خاور زمین بر افراخته  
 شه نشه ز شادی برون ز مهر  
 ولی پند سپهر خرد کار بست  
 ز کیش بر آورده تیر خدنگ  
 ز خونابه دیده سیل بار  
 در آمد ز مه تا جامی زجا  
 بدین دیر فرخنده کردیم رود  
 بفرج سپهر شیان ساختم  
 ز ماهی برای او ان ماه آورد  
 بگردون بر آمد خردش سپاه  
 تغییر تبهر جهان برگرفت  
 حصار صنم خانه در بست  
 ز تابنده مایی دلش پر ز مهر  
 دوشه دید با فرو آئین جم  
 دگر مهر شه در خور تاج و تخت  
 نشین با قصای مین ساخته  
 دلش بچو دریا در آمد بچوش  
 کزین دشت نتوان بر داشت  
 که بیرون شدی از دل خارنگ  
 رقم زد بران کلک جوشن گزل

که بران شدین باز موسی سپاه  
 بیازید باند و بر زد میان  
 نظر کرد بر قلب لشکر فکند  
 بر آمد خردش زه از تیر چرخ  
 چو دیدند گردان پولاد چنگ  
 نوشته بر دنام فرخ هما  
 ز شادی سران سپاه سپاه  
 بران تیر کردند جانها شمار  
 چو از دور دیدند فریاد هما  
 بران دشت لشکر گز آرستند  
 همه بر کشیدند خرگاه را  
 کشیدند و داسن کو مبار  
 فکند تخمی آرای ز ر  
 بایون بهوش چو از گرد راه  
 بر افکند از نفرن پرده را  
 ز دست بمانی نه تنگ شده  
 به پوست دریا چپالی گمان  
 غریبی بقلب سپهر فکند  
 سپهر زمین ز دجهانگیر چرخ  
 خدنگی فرود رفته تا بر بنگ  
 شه عالم آرای خورشید را  
 ز زمین فکند اند بر خاک راه  
 نهادند چون تیر رود در حصار  
 فکندند در زیر بر هما  
 که در یافتند آنچه میخواستند  
 نشانند بر تخت ز شاه را  
 سر ابرود و لعل گوهر نگار  
 ز بهر بایون بست سیم بر  
 در آمد بچو که بر آمد بمان  
 چمن کرده از گل سوار برده را



لبش شور در جان شیرین زده	گلشن خنده بر برگ لعلین زده
زبسته دامنش یقین در گمان	شکسته ز ابروش شبت کمان
همه شور خند از شکر خنده اش	طبر ز غلام و شکر بنده اش
قدش پشت سر و روان می شکست	رحش رونق گلستان می شکست
عقیقش طبر زنده بیا قوت داد	ردان راز با قوت لبقت داد
رطب را لبش خار در پاشکست	قمر را هشت دست بر خیم بست
دل ریش را از قیغ خون بخواست	ز گلگون رخان جام گلگون بخواست
می تلخ را جان شیرین گرفت	ز سیمین بران جام زرین گرفت
دل لاله از آتش غم بجوشت	رخ از آتش می جو گل برداشت
رسانند بر زهره او را رود	همه بر کشیدند بانگ سرود
بتان پرده از رخ بر انداختند	چو را مشگران پرده بنوختند
کنند از رخ دلبران پرده باز	خوش آمدم که در پرده باز ساز
گهی نوش بادت کند گاه نوش	خوش آمدم که نوشین لب باده نوش
کند آهوی شاهان رویی	خوش آمدم که در بزم شاهنشاهی
که گاهی چو نوش است و گاهی سیر	ولیکن مجوز جهان کام خویش

چو دانی که بر کس نگیر و قرار	گرش میتوانی بشادی گذار
چو محبت این افغنی میچیزد	همان به که ناید بدست تو میچیزد
دین بزرگم خور می خورید	که بر کس که شد باز ناید بدید
بنور روزی را باده نوشی روست	که روزی که تو گشت نوروز ما
چو جم جام بر دارد خور مدام	که بگذشت حبشه و شکست جام
چو یابی توان از کام دل ناگزیر	بران کام امین شو از چرخ سیر
چو شمع فرو زنده شعله زن	بیغزای جان و بغر سای تن
دلایش تیغ چرخ مینا مبارز	که هم شیشه باز است و هم شیشه ساز
ببادش ده این دیر نمازی خا	که بی مانع ز دیکشت خاک
نیایی درین خاکدان هم نفس	که این خاک یک توده خاکست
چو عیسی همان به که دم در کشی	ازین دیر برتر علم بر کشی
درین راه اگر نیست برگ ساز	ره آورد ملک عدم توشه ساز
مشو پیش این توده چون خاکست	که بادست و از باد ناید بدست
زن دم ز آبی که بادت خورد	مکن یاد چشمی که خوبت برد
چو گلستانه باغ شاهی تو	نمودار گنج الهی تو می



درین ره طلمس توشه جان و دم  
که خرگه نشینان عهد است  
برین نقش گر بگذری از ثبات  
چو سگیم این بند میبندد  
من راستم آخر تو بشیاری  
مرا تا کجا خار و دریا بماند  
ز سرستی از رفتم از خود برون  
ز بیگون لبان تاجداران  
چو گشتت با محرابان در حرم  
قبح نوش کردند تا صبحدم

نامه فرستادن هکایت فقور حین و صفت نامه و قلم

چو کلچهر این خرگه چنبر  
جهان جام حبشید را گرفت  
بوخت فریدون بر آمد هکایت  
سراکنده در پای تختش  
سرا برده بر ابرج کیوان زده  
فلک شمع خورشید را گرفت  
چو کبوتر و خسروش روی و را  
کر بسته در خدمتش سرداران  
سرتاج بر جبهه گردان زده

کشیده غلامان فراش شاه  
گرا نمایه بجزاد و شهنزاده مهر  
پس آنکه بفرموده تا دبیر  
یکی نامه سر مایه مهر و کین  
دبیر سمن قلم در گرفت  
تواننده پرده دل نواز  
نگارنده سپهر مانوس  
بشک آب در زردان خامه را  
قلم در زمان بر خطش سر نهاد  
ز قلم زور شک سیه بر حریر  
حریرش زمین بود و شک از خنجر  
شکر زلفش شکر خند شد  
بجاه و گرمی آب بابل بهر  
بیاد است رو حریر از قصب  
غلامان بندی بفرخار برد  
لمتاب سرا برده بر خنجر ماد  
در اوج شرف گشته طالع جوهر  
نویسد بشک سیه بر حریر  
به فال هلالیون به فقور حین  
سر نامه از لولوی تر گرفت  
طرازنده خسروانی طراز  
گزارنده نامه خسرو  
که مشکین کند تا مور نامه را  
ز ورج شمشیر عقد گوهر کشاد  
بر آمد خسروش زه از جان تیر  
دبیرش ز بابل به نیرنگ و فن  
تی نامه در دم فی قند شد  
ز جادوی بابل روان دل ببرد  
به پیرمست بر دهنه زلف شب  
حبش را بسره طغار برد



خط آور جوانی ترا کشیده سر	ز بند آمد و شد سوی باختر
خضر چون بطلعت علم بر کشید	بهر چشمه زندگی در رسید
در باغ فردوس را میکشود	ز برگ ضمیر ان سمن می نمود
بطرمت چمن تشیان کرد باغ	به نشانند بر جلد در صحن باغ
بسی غنبرین موج مهر و سمن	ز مشکین قصب ساختن سپهر
چو در عنوان در آمد به باغ بهشت	قلم کرد فی را در بجان بکشت
خم افکند چون شاه دی و لغو	نقاب شب تیره بر در روز
ز بند وستان فخطی را بخواند	بکشت فرستاد و در خط نشان
بکتاب چون کو دکان میگرفت	خط آور شد و همچنان میگرفت
ترا باید اینها که باور کند	که این کار ما هم سیه سر کند
چو گرفت و بیایینی بدست	ز اول بشک سیه نقش بدست
بنام رصد بندایان گل	نشانده سکه قلب دل
بر آورده نام نام آوران	نگارنده نقش صورت گران
که بالا تر از نام او نام نیست	زبان را بنام او کام نیست
ز خور میکشد تیغ گیتی کشای	به میدهد جام گیتی نمای

پس از نام دارای خوشید و ماه	زمین بوس من سوی فقور شاه
به ان ای قمر قبه خرگهت	سپهر برین بنده در گهت
که شد روزگاری که از روزگار	ندارم چو زلف جاپون قرار
بود در سرم شود شیرین لبش	شود در من چون قرص شیش
تو باید که عارت میاید ز من	که عارت نباشد ز من این سخن
همای نوشنگ شامی منم	ز گوهر بهر نام نامی منم
همای جاپون سیرج آمدت	گر انما به لعل بدج آمدت
مشو نگر می پرستان غش	فرز سنگ بر جامستان غش
مراد و رگیتی جهان گرد کرد	سپهر سیه زخم زرد کرد
مشو تیره بر من که چرخ بلند	مراد کند جاپون فکند
اگر سر در آری سر افکنده ام	کنم جان فدای تو تا زنده ام
ترا در پس پرده سمن است	که ما را بدان سرو سمن است
کنون همچو گل در گلستان است	بناجنگی شمع بستان است
به لطف از بر آری تنای من	کنی در صف بندگان جامن
بود چون منت هندوئی نکت	چو اقبال پیوسته در پاخت



تو بر بنده که سرفرازی رسد  
 من آنم که چون برافراختم  
 کشیدم سرش ز درازا و کند  
 شکتم بر سر پنجه چسبوی  
 بهر عمل و یا قوت و در شمع  
 ز بد گوهری قدر ز شمع  
 بهای ارچه اندر شهر هر دو  
 بتوان دراز پای بند آمد  
 ندیدم سوی بستان بوی بی  
 چه کردم که خود را گران ساختی  
 ولی دادگر سنگاریم داد  
 چه خوش گفت بلبل به بستان  
 چو زان تشیان بال بفرختم  
 سیر و از بودیم در مرقدار  
 زمستی در افتاد و در دام من

سزوار لکارم بقید افتد  
 درین ره چو مقصودم آمد بد  
 ولیکن همان به که در مهر و کین  
 توشت باشی و بنده چاکر بود  
 تو سرفرازی بفرماند سی  
 و گرنه بدارای دارندگان  
 برخشند و خورشید و تابنده  
 که چون رود در آرم بچینی سیر  
 کشم خاک توران بایران میر  
 هر آنکه که لشکر به بجا برم  
 اگر سرفرازی چو خشنده مهر  
 جو بخت بیکدم بر آرم زبام  
 و در آخر سیاهی به بخت بلند  
 اگر شیشه از سنگ داند گهر  
 چو آهن دست گر شود کج رو  
 که صیاد هم صید صید او رفت  
 کنون نیست اندیشه از هر جفت  
 یکی باشد ایران و توران میر  
 منوشتگ شاهت برادر بود  
 منت سرتا بم چو فرما دی  
 که او باد شاهت و مابندگان  
 بجان غریز منوشتگ شاه  
 برم چین ز ابروی گیتی بدر  
 کشم خاک در چشم زکان چین  
 همه چین و فلج به بیضا برم  
 زنی خیمه بر بام نیلی سپهر  
 چو روزت بگیرم برم تا بشام  
 کشم در پنجه شیرت پای بند  
 نه بینی که از سنگ داند خطر  
 که آهن آهن تو من کرد دست



تو در چشم زانو نیاری مرا  
 بچشم تو گرد نیایم چو رنگ  
 منم آن که چون حلقه سازم کند  
 چو که گویم آتش جهان در نعل  
 چو بر من زخم ماه خرگاه را  
 علم چون برین قصر کلی زخم  
 گزارنده نامه گوهر  
 پیچیده داگه زمین بوداد  
 ملک آفرین کرد بسیار گفت  
 نیار و کشیدن کمان تو تیر  
 مه بیج شاهی شه پاک زاد  
 پس آنکه بشیرین زبانی سپرد  
 چو آن نامه را نامه بر برگرفت  
 چنان گرم که کوب سرکش برد  
 جواب مر فقو چین به شاهزاده بهای

چو آن بال زن باز طاعت  
 در آید سیر و اندو پر بر فرخت  
 بزرگان بساط همایون برت  
 برون کرد آن خط گیتی کشا  
 و سیر آمد و نامه نامدار  
 و و ابروی فقو گرفت چین  
 بغر و تاگوهر افشان دبیر  
 بر آرد پرندی بشک و گلاب  
 گزارنده نامه نقاش چین  
 بر آرد و گلک جوهر نشانار  
 اکنون خود هاجم پد ام است  
 ولیکن نیاید که همچو تو شاه  
 فلک تا در اوج بلند اختر  
 بیغمانم دم کسی را نکین  
 نه آید رتبان که دین پرورانند  
 بچو لاگه چین در آرد و سر  
 نشین با یوان فقو ساخت  
 بگوهر فغانی بسی در بسفت  
 نموداری از جام گیتی نما  
 سراسر فرو خواند بر شهر بار  
 ولی پیچ نمود در مهر و کین  
 قصب را در افشان کند چو پر  
 جویای بران نقش بند و چو آب  
 چو باد صبا بوسه زد بر زمین  
 چو زدن تدروی بمقار قار  
 شه نیم و زم ز شام آمد است  
 کند دوده تا جداران سیاه  
 مراد او بر سروران سرور  
 کز بنان خطای نیاید زمین  
 که شهر او گارا لغارت برند



بیا تو هم آندم بجایون بود  
 کنون بگر ایندم که خود چون بود  
 کسی را که دختر بود در سرم  
 نه بینی غیب کاب خود میبرد  
 و گر نقش نین بر سپهر بلند  
 چه گویند شایگان که فغفور چوین  
 سز و گر بریزد ز گلین گله  
 بریزد سروی که بر جوینار  
 بزرگان و گر نام او چون بر  
 ولیکن چو این لحظه کار افتاد  
 بیا تا بهم بگذرانیم روز  
 کنون خوش بر او چون فروزنده  
 گز ازنده نامه و الا دبیر  
 بوسید و طی کرد و بر سر نهاد  
 ملک چون قلم را به پیر استش  
 که یک لحظه اندر برده بیرون بود  
 که همچون دل از پرده بیرون بود  
 بود روز و شب غرق دریا غم  
 که از دختر خود کد میخورد  
 برگ بنات نعلی پرند  
 ز دجش میزدند در زمین  
 که خندان شود پیش هر بللی  
 بلز و چو بید از نیم بهار  
 که عشاقش از پرده بیرون بر  
 خرازه برون رفت و بار او  
 بفرست بیا بیا رسانیم روز  
 که گردد بکام تو و در سپهر  
 چو فلغ شد از نقش مینی حیر  
 پس انگ بدستور فغفور داد  
 بمهر بیاون بیا استش

چو سوسن زبان آور می بخواند  
 بد و داد کین نامه را در زمان  
 رساننده نامه و گلشای  
 نوشته ز بند کمر بر کشاد  
 دبیر آمد و تا بیا بیا بخواند  
 ندانست که بنجله کمر است فز  
 چراغ ارچه روشن کند خانه  
 چو دروا من اندازد دست اختری  
 ز بهر او پرسید کای هوشتیار  
 بیا سخ چین گفت دانای از  
 بدانش تو در ملک منی سر  
 ولیکن بگویم که هم گفته به  
 ندانم که آن پرده نیلگون  
 برابر دل است از فلک بار  
 نه از هر درختی توان خورد بر  
 که در بزم شه گل تواند نشاند  
 چو منوشنگ شامی ساز  
 بیرون شد تا بسوی سما  
 بر منشور خوانان درگاه داد  
 بد انسان که شهرزاده حیران کند  
 از آن روز که مردی نیاید زدن  
 بر افروزد ایوان و کاشانه را  
 بماند ز شخص تو خاکستری  
 چه می بینی این لحظه تدبیر کار  
 که بر همه سرکشان فرسار  
 ز دانشوران جلد بالاتری  
 گهر کان بود سفتنی سفته به  
 دگر تاجه آرد ز پرده برون  
 که بسیار کرد دست زین کار  
 نه از هر درختی توان خورد بر



اگر از دما نخته گفت و بد  
 نه بینی که چون ساز را ساختند  
 و اگر هستی خواهی از چنین خطا  
 ز گفتار فغفور چنین رخ بتاب  
 چه بشنید این نکته را در آسمان  
 تو این مایه آخر نه نیست شتی  
 نظر کن در آن شمع مجلس فردز  
 چو از دشمن خویش در برگرفت  
 به مجلس آن جنگ سر بر فراخت  
 دم از مهر ز صبح روشن گهر  
 چو یا قوت می قوت جانست خیر  
 به باد و تا چند زین گفتگوی  
 می بختد و بر جوشن ما سوخته  
 بیاتامی سوی بستان شویم  
 که گردون جو ما یاده اردیسی

کمن تکیه بروی که بخت و بد  
 بماندم زنده شمر که بپوشند  
 مخالفت نکرد و بهر پرده است  
 توقع مدار از خطای صواب  
 با قوس گفت این عقلست و  
 که از جنگ اولی تر هست شتی  
 که میخندد از خوشدلی تا بر وز  
 بیکدم چنان کار او در گرفت  
 که باز همبائی مخالف بست  
 از آن یافت بر ملک عالم خفر  
 می لعل در جام یا قوت ریز  
 گردان قلع تا کی این جیت و جو  
 ز دل شمع مجلس بر افروخته  
 جو گل خوش برایم و خندان شویم  
 فقه مهر او هر زمان بر کسی

شک آنکه زین حد و شش شتی  
 که در ملک معنی گدائی شتی  
 برون بجا بیا یون یا به ملک چنین بشکوفد  
 بر آید خور از برج شاهنشاهی  
 بر آرای خود می بخوان نفس  
 بخواد ای گل از جام داد خوشتر  
 بخند ای لعل در بستان  
 بیار ای طرب ساز سازندگان  
 بزن جنگ در پرده ساز دل  
 بپرده سر ابلهان می سبزا  
 سبی سرو از او کان گو بهال  
 قلع گو به مجلس در افکن خوش  
 برار ای جرس ناله از کاروان  
 خوشان شوی طبل بر پشت پل  
 کسانیکه در درسی سفته اند  
 که چون تلخ جیشید ز زینه جام

بتاب ای مه از آسمان بھی  
 که در جنبش آورد و مجلس جرس  
 که بی می نمی آیدم یا خوشتر  
 که باشد بسی خالی از دوستدار  
 که تا جان بیازند بلندگان  
 که از پرده بیرون شد او از دل  
 که برده سر ابلهان شد اندر سر  
 نو ساز نالندگان گو بهال  
 که رفعت مستان می کش ز پشت  
 که محل برون می بر و ساز و دل  
 که بر فاست آه از کوس رحیل  
 چنین با من از هر در می گفته اند  
 نهاده بر طاق فیر دزه فام



شبه شرق بر میل سپید نشست	سپید را بفرمود تا بر نشست
درفش از درفشند هم بر داشت	فرس بر شمشیر چرخ گردند خست
بمایون برون آمد از بارگاه	چو غر شید تا بان ز ابر سیاه
رخ افروخت قاست افراخت	گلر سخته با گلر ساخت
شکر شنه خشته نوش او	قمر بنده حلقه در گوش او
چو موش نشانند بر محمد ز	بیه محمد را بر کشیدند سر
چو زلفش نهادند رخ سوی یز	چو چشمش کشادند بر مه کین
به پرواز برگرد مبدش بهما	هماد در سر و خیر بر سر بچا
دبل زن بچوگان در انید کمر	علم جبهه ماه را داد بوس
سپاهی چو مورد و طبع بحساب	سبک شان عثمان گران شان کاسب
علم بر در چین بر افروختند	چو آهوی مشکین بچین تاختند
همه سر فرازان پذیره شدند	در ایشان رسیدند خبره شدند
برون آمد از شهر فغفور شاه	رسانده خروش تبیره بهما
بهر برج منزل گرفتگی	بهر منزلی سر نهادد شهبی
بر بیای چین چین بر آهسته	بهر گنج گنج بر افراخته

ترنم نوازان نوا ساخت	ز مهر گوشت چنگ بنواخت
بهر جازوه قُبّه زر نگار	بران قُبّه سیمین بران چون نگار
ملکزاده را با سران سپاه	چو سیاره برگرد تا بنده ماه
با یوان در آورد و ز بر نشانند	جواهر چو بامان بهر نشانند
با و رنگ فغفور بر شد هما	شدش گوشه تخت شنه تکیه جا
سیر تاج زرین همه بر فروخت	سر از طایم پیشگ بر فروخت
بمایون مبرور را چون پر	گر گشتی پری شیش از خود پر
بزمین عمار می بمیدان ساند	چو سرور و دانش بیستان ساند
بپرده سر اجام گلرنگ خوا	ز پرده سر انقبه چنگ قاست
نگار ان چینی بر چین کنند	در آورد تا بنده مبر را بپند
بچشم آهوا آهوان نیمه است	بخط مهند و مهند وان بت است
قمر و خمر زلف پرتاب شان	روان نشه لعل سیراب شان
یکی بچو سنبل در آورد سر	یکی چون صنوبر بر آورد سر
یکی عود سوز و یکی عود ساز	یکی دلفریب و یکی دلنواز
بهر گوشه ماهی زده خرگه	بهر جوعه از می خردنشان می



می لعل برکت چو خون تدرود	برقص آمده چون خرامنده سرود
روان کرد ساقی عقیق مذاب	شده پیش لعلش می تاب آب
ترنم نوازان بلبل نوا	برآورده برسان بلبل نوا
شهبان خورده چون از لب لب	بتان برده سجد بر شاو سکه
چو فقور شه را سراغ کنده دید	بمیدان کنش روان در کشید
می دوس بکامی بنوشید شاه	پس اگر روان شد با رامگاه
که هم مست می بود و هم مست	هم از عشق بنمود هم از دل خراب
خوش آمد که دندان است صبور	بر بیان می تازه داند روح
وطن برور می پرستان کنند	وصواز قدح سوی مستان کنند
بیا ای پسر خلیک را ساز کن	در دیر میخوارگان باز کن
که در روی پرستان گدائی کنیم	زور و جدائی جدائی کنیم
که آنجا که با مادمی دم زدند	برفتند و این دیر را کم زدند
حریفان گزشتند و یاران شدند	غم آمد ولی غمگاران شدند
نوا سازستان نوای بزین	صباحی کشان از مسلامی بزین
بباران ره آورد میخوارگان	که از ره قنادند آوارگان

قناد هست ملای شربانی بده	جگر تشنگانیم آبی بده
نوازنده سازستان کجاست	چراغ دل می پرستان کجاست
ترنم سرای سرار را بخوان	می در قدح ریز و مارا بخوان
که بر یاد دود و کشتان در کشیم	چوستان عاشق فغان پریم
اگر بنجه پیچیده را خام ده	که در نه سبب بیکان خام ده
بدر و معان دل قلی بشو	که پیش بتان باشند آب و رو
اگر بر نشاندیم دامن عجب	بدین دلق کشش دامن عجب
تو هم هستین بر دو عالم نشاند	چو آبی بدین غرور دامن کشاند
رفتن بجای بیام قصر سها یون محروم باز گشتن	
قلم در کش ای نقش بند قدم	برین صفحہ لا جوردی رسم
هم در کش این غموت را طبع	هم در فکن این کتب با ورق
سبک لوکیدان بچه در فکن	که در تاجم از جرح او چون کین
مرغ و لو آن هندوی جرح دار	برین چاه سرگشته ام جرح دار
کمان در کش از دست این جرح دار	بزن ترک خورشش را به تیر
بدریا فکن جگر خورشید را	بصحر افکن جنگ نامید را



برین سرگون کاهه لا جور و	دل سگیزت است زین دهن و
سرسیده پرده رستان	درین پرده میزدیم از باستان
که چون نوبتی بر دهن زد و دل	خردن سحر خوان بچناند بال
نسیم بهاری در قهصای چین	شد از ناف آهوی چین ناله چین
نوا ساز بستان نوا ساز کرد	عروس چین خنده آغاز کرد
های از شکر خواب سستی بخت	به تیر نفس چهره همه بخت
بیاد آمدش باز شیرین سخن	همان گل روی سرین بدن
ز باد صبا بوی دلبر شنید	دلش سوی گیسوی دلبر کشید
چو افقی به چید و در تاب شد	ز چشمش جهان غرق خوناب شد
در آندم سرشکش گهر ریز بود	که بحرین چشمش گهر خیز بود
ز غنای دل ز سر تا پای	پوشید از موج گلگون قبا
در آن بحر خون با دل مستند	گه موج زن بود و گه موج بند
سرشکش چو گلگون بصیر کشید	بدامن گهر سوی دریا کشید
خنون رنگ داد از دل در و ناک	اویم رخ زرد و کینخت خاک
به شعله کز سوز دل بر فروخت	ز دشت و دهن بر دهن فروخت

دلش در غم عشق و غم و رولش	باتش در افتاده آب و گلش
برون رفت از دست افتاده است	نهد به پایش از جا و کارش زد
خیالش در صدف قصر و مانع	فرو مرده از آه سرش چراغ
ز بهر خون که از چشم بر خون نشاند	فرو ماند از چشم و صبرش نماد
برون آمد و دل ز جان گرفت	ز مستی ره قصر و لبر گرفت
چو چشم بتان گشته منور دست	کمانی بیاز و تیغی بدست
بر و عرصه خاک تنگ آمده	وز کوه را پای سنگ آمده
سپیده هماندم که رویش بدید	بخواند بیت مهر و بردی دید
چو آن شیر دل گام بر میگرفت	سبک با بیان نوحه در میگرفت
جرس بانگ میزد که باتش ازین	که خاموش گرد و سبک با ساز
چو باد صبا محرمش می فتاد	به شکرانه میداد جان را بباد
هر آن رخ کا ندیم نوا ساز کرد	برو بانگ میزد که رو باز کرد
سحر که چو دم سرد می می نمود	دل سرسبز میشد او باد بود
دل چون فغان بر فلک میکشید	نفسهای گرم از جگر میکشید
خنهای سرد از سحر می کشید	نفسهای گرم از جگر میکشید



ز آواز گوشش نمی بود بزم  
 قریب بقصر جامون براند  
 زبان و زبانی هر زده و در  
 در آمد بگرد حرم و در طوشت  
 زمانی در آن تشیان جلوه کرد  
 که این لحظه یارب نگارم گجاست  
 چون منزل ز نام شریف یافت  
 بر آورد و جاوش تیغ از نیام  
 سفید رخ از چادر شب نمود  
 جلوه انداز خواب سر بر بند  
 کند افکنم بر سر بام کلخ  
 طوافی برین سبزه گلشن کنم  
 ز بر خفته سر بر آرم و می  
 کنم چشم در سخن ستا ستر  
 فرو آید از پشت ایر سیاه  
 که توان زدن طبل زیر کلیم  
 بگرد سر ایزد و اش خون فشانده  
 نیکوشت کوه ز فوج سپاه  
 چون عفا گوید دشمن رنجاف  
 پس اگر بر آید و آهی ز درو  
 درین بوستان تو بجا رگجاست  
 صبر ج است کانه از و یافت  
 بر افتاد بهند ویش از دانه دام  
 نقاب شب تیره از رخ کشود  
 ز رخ چادر شب اگر بر بند  
 که تنگست بر من جهان فراخ  
 بر ایوان قصرش نشین کنم  
 بهر گوشه باز گیرم غمی  
 نیم گوش بر قول و ستا ستر  
 کند ی بگفته بر پیشگاه

چو خورشید روشن بر آید بام  
 در آمد بچولان و پر باز کرد  
 نه نیست کورانشین گجاست  
 گمان برد کاندیم مگر یا سبان  
 درین بود که گوشه بارگاه  
 نزد بانگ بر شاه و از گجاست  
 چو تیر از کمین که کمین بر کشود  
 خدنگی روان کرد بر شمشیر بار  
 چو یاد از سر و دوش شد در گشت  
 روان باز گشت از لب بام کلخ  
 نزد جنگ و تاب داده کند  
 هماندم که بر دواز کرد از فراز  
 سحر بود و با و صبا می وزید  
 صبا بر گل و یا حسن میگزشت  
 همه صندل و عود در بار داشت  
 که روشن کند حال آنده تمام  
 چو بختیل بهر گوشه پرواز کرد  
 شبستان از نور روشن گجاست  
 گران سر بود از شراب گران  
 خدنگ افکنی از سران سیاه  
 تو گوی که برقی بصحر اجمبت  
 بیاید چنگ و کمان در بود  
 که گردد و همایش چو تپه و تکار  
 مکرزاده دود و از سر گجاست  
 چو مرغی که پرواز گیرد از شاخ  
 به بستی و آید ز جرح بلند  
 بسوی بهشتیان رفت باز  
 نسیم بجا از چین می شنید  
 و یا کاروان خنن میگذشت  
 خطا سکنه شک تا تار داشت



ملک چون نسیم بجلای شنید  
 ز دود آتش ز دل بر فروخت  
 ز دود مشکین بزرگان فرست  
 ایای نامور یک بی با و سر  
 هوادار سرین بران بجلای  
 گدازنده شمع جمع انجمن  
 نشانده سبیل از روی راغ  
 مظهر کن طره یا سمن  
 کشانده کار دم بستگان  
 رسالت بر پای زندان عشق  
 برید ره انجام گیتی نورد  
 بشیر مبارک دمی نیک بے  
 شمیه فروشن چهاران توی  
 ز صی روح عیسی روان درشت  
 رساننده نکتت بهیر بین

ای  
 ۱۵۹

ز تو با و در دست سرو چنار  
 شقایق کند شمع را از تو شوق  
 دل لاله خون از سبکسار  
 توئی مرهم درد و مندان دل  
 ز آتش بود ماه خرگاه تو  
 کتی بر نفس ایی بستن اسرار  
 بستان بری آب را سو کشان  
 چو فرمان آب از تو باشد روان  
 بنی محل ابر بر پشت کوه  
 روی و حسن نشان به باز چهر  
 چو لاف از هوا دار می کل ز  
 ز لطف تو باشد که پوشد چمن  
 چو بخشی بگلبن ز جعفر می  
 ازین بادوستی که در طبع  
 خطی میشود سی سویی بوستان

ولی غنچه را از تو زرد گشت  
 در آب فکند گل ز دست تو  
 بنفشه پریشان از بیمار میت  
 تویی هم شمشیر بیدان دل  
 ولی آب شد خاک در گاه تو  
 زنی چنگ در نامی بستان اسرار  
 سوی بر که آتش درد و کشان  
 مزدگر شود و در رکابت روان  
 و همی باغ را از شکوفه شکوه  
 بر از مشک از فکری استین  
 چرا چنگ در جمد سبیل زنی  
 ز طشت زری ز گسی میریز  
 بزرگس دمی شش درم بر سر  
 دل غنچه مسکرو از خنده ست  
 بر آب روان همچو آب روان



منم خاک ای باد مشکین نفس  
 مده آبروی من آفریب باد  
 جو فراش ایوان یارم توی  
 توره داری اندر شستان او  
 یکن کاری آخر بجائی و لم  
 زمانی بدان خرم ایوان خرام  
 میاسای بر راه دم در مکش  
 فرود آئی بر طرف آن بارگاه  
 بگردم طوط سکن دے  
 و راندم که بینی رخ بار من  
 ولیکن جو خواهی شدن سوئی  
 سباه ابروی و سردی رسد  
 تا بستگی رود در آن بارگاه  
 شختن پیشان نزد من غبار  
 اگر زانکه راهت بود در حرم

تویی بهدم صبح خیران و پس  
 که جان فرخ از خاک راه تو باد  
 زمین دروب قصر نگارم توی  
 کنی هر نفس طوط شستان او  
 بر تاج عتقان الز برای دلم  
 بدرگاه آتشاه خوان خرام  
 بهر بوستانی علم بر مکش  
 از دربان پرده سرا باز خواه  
 که بارت دهد در حرم حوسه  
 بیا و آواز ناله زار من  
 مان باد با گرم در کوی او  
 و یا نش از گذار تو گردی رسد  
 مرد در سرا پرده با گرد راه  
 پس اگر در آسجود باد بچار  
 بوسه شستان را و دهن قدم

بوسه رخ خاک را نقش میند  
 بخلو نگش چون رسید فراز  
 سبک چون کمر میانش پیچ  
 با فنی او مهر بازی مکن  
 مباد چون در کندت کشند  
 با هوش روبا بازی مکن  
 میندیش آن جادوی پر فرب  
 چو ابروی او در زه آرد کن  
 از سر کشیدن ز نادانی است  
 تو ز تبار با او بردی نگو  
 و گر غمزه اش گویدت و دلش  
 ز خنجر کش غمزه اش غم مدار  
 چو جادوی زلفش کشد بر توین  
 تو ز تبار کز پیش او سر متاب  
 و گر ماه من پسته خندان کند

که در نقش لبان تویی نقش بند  
 زلفش مکن دست اول دراز  
 که در دست ناید بدینگونه هیچ  
 به هندوی او ترکنازی مکن  
 چو باد بهاری به بندت کشند  
 ز خنجر دل چاره سازی مکن  
 که بر باید از جان جادو گیب  
 شود از خدنگش جهانی چنان  
 که او حاجی بس به پیشانی است  
 بگو قصه و رومن مو بمو  
 مکن دوری از وی بیک در بار  
 روان جان بجا نذر لعش پارس  
 که شد حلقه بندد اش شاه چین  
 رخ از وی با شفتگی بر متاب  
 به تنگ شکر شکر از زان کند



فصلی بخون بویک بیدارش	برو دم دمی بویک درگیرش
بکوی خست باغ رضوان باز	بر کوثرت رفته آب روان
گل از ارغوان بود در غار خار	ولی ز گرس غزه است در خار
بهارت ز باد خزان دور باد	چراغست ز باد و زان دور باد
ز شور مست تاب در دل مباد	زنا شکست پائی در گل مباد
نگیر از زلف تو شوریده	مینا در روی تو هر ز دیده
مرا شور در جان شیدا می است	ترا در سر زلف سودا می است
مرا جان شوریده در آتش است	ترا زلف شوریده بر آتش است
مرا سخت بیدار در عین خواب	ترا چشم محو است در حرب
مرا این دل فتنه انگیز تنگ	ترا آن دمان شکر ریز تنگ
چه در مان جو در مان در دم است	مشو گرم نچو آه سردم است
و دم کز سبز زلف آشفته بود	ز شور بخت ترک جان گفته بود
از ان جعد شکستن کمان برم	ولی از کشت کجا آن برم
در کینه در بند و کشتا و دم	ز ن آتش غم در آب و دم
من از کم شوم از جالت حکم	در از غم میرم دست از غم

بادش ده انگش کفکاش	به تیغش فن انگش پاک
دلم شکن آخر چو در دست است	بگو حال آن نقد قلم دست
اگر جان گنم بر سر و کار تو	بجان تو ای جان گرفتار تو
که از شهر یاران تو دل برگیر	وزین شهر یاران تو دل برگیر
بیا و آریار ان دل خسته را	کشایند آن را زوم بسدا
چو آئی سوئی روضه پاک من	کمش دامن از کبر بر خاک من
بیفتان عیار از سر تر بتم	نشانی ده از عالم قریمتم
که خاری که بر روید از خاک من	بر آرد و سر از جان غمناک من
بر آید چو خون دل انداخت	در آید ترا عطف پیر نه است

نهان کردن مغفور صین بکار او ز زیر پیر

مقیمان این گنبد تا بناک	بسبیری نوشتند بر لوح خاک
که آنجا که نقاش این بیکرند	نقاشنده نقش این خاوند
چو حرف ازل در ابد خوانده اند	قلم بر سر کاف و فون داده اند
دبیری کزین تخته حرفی بخواند	قلم را قلم کرد و حرفش بماند
دم از عالم جان زنند ازل	ز خون خاکساران این آب گل



قدم نه درین سطح دو ده خورد  
رو آن قوه طنج بر کاسه از  
منه چشم بر چشمه گرم خور  
ترخم نواز این دستان نواز  
که آندم که سر چشمه آفتاب  
شبه رنگ سر بر زنده شاه  
با یوان در آید شهنشاه چیر  
وزیر جهان دیده را پیش خواند  
بفرمود تا خلوتی ساختند  
ز نام محرم آنکس که در پیش بود  
بستور گفت ای جهان دیده پیر  
تو در هر سخن محرم بوده  
مرالتماسی کنون از تو هست  
های منوشنگ تر طاس کسیت  
بهین دور گردون چها میکند  
بن بای بر کاسه لا جورد  
همه کاسه لا خورد و در چشم شکر  
که نانی نمی ارزد این قرص نه  
چنین ساختن این پراوانه باز  
فروشد بر زمین همچو آب  
در افتادش این باز شرفی بلام  
بر ابروی پر چین در افکند چیر  
برو آفرین کرد و پیش نشانند  
ز بیگانه خلوت سپرد خستند  
بر اندنگی فی المشل خویش بود  
مرایم پدر هم گرامی وزیر  
هر جا که سعد هم بوده  
مگر گیریم در چنین در طاعت  
که بر مرگ خویشش بیاید گیت  
که او قصد پیوند ما میکند

هائون که فالش هائون مباد  
پوشاد مادر برگش سیاه  
مرا بر دل از وی هزار نعم است  
بگیر این سیه رو بد خوئی را  
چو شمشیر بر تاشستان شیر  
مکانش جو غم در دل تنگ ساز  
بر یورش از چشم مردم پوش  
زمین را بسید و انامی راز  
که امین گدا میم درین بارگاه  
اگر زاکه فرمان دیشهر یار  
بر انجم اشارت کند آن کتم  
برو آفرین کرد و فقور گوشت  
بروز و شب تاب کین است  
چو دستور و توری از شاه یار  
چو ز گس بر چهره را وید است  
وگر پیش زین بود و اکنون مباد  
مبینا و چشمش دگر مهر و ماه  
در ایوانم از سور او ماتم است  
برگنده کن بر پیش موی را  
چو گنجش مخان کن در ایوان خویش  
سرایش چو زرد گل تنگ ساز  
وزین چشم بندش پر داز گوشت  
بدو گفت کایشاه گردن فراز  
اگر مردم شرف بتوقع شاه  
برون آورم مهر از چشم مار  
بیای سمندش سرفشان کتم  
که ای محرم رازهای خفیت  
متاع چنین در خور بار است  
هماندم بقصر هائون شتاب  
بیایش در افتاد و گرفت و



بر دین بر دین منم ز منم  
 بکسی بکسی مکان ساختن  
 چو آب خضر و سیاه پیش بُرد  
 نهان کرد از چشم مردم چو ماه  
 بگفت ز یوانش در بند کرد  
 چو شیرین بدان شوره جایش بُرد  
 در آن چاه کنانش محبوس کرد  
 فروشد بر زمین ماه چهره  
 بسرداب در زندگی کرد جا  
 بری شد ز ملک سلیمان چو مور  
 چو سایه روان رو بدیوار کرد  
 ز بس کو بُرد بر دم از غصه دست  
 بنفشه ز نسیمش آمد پدید  
 فروشد ز نیلی قصبه پنهان

داستان

چو گوهر نغان کرد در آسب رخ  
 ز گلشن بگلشن در انداختش  
 ز خرگاه مه سوی ماهیش بُرد  
 هیش فرستد در زیر ابر سیاه  
 که بی ویه گرد و گل رام زرد  
 بغر و بُرداگی کو بُرد  
 ندان که چون یوسفش گرگ خود  
 در شنده و زرد گشته چو مهر  
 بتنگ آمد از دل در آن تنگنا  
 جدا شد ز بهرام و در شد بگور  
 هم آوای خود ناله زار کرد  
 ز آب رخس برق آتش بحبت  
 ز برگ ضمیران گلش بر سپید  
 نهان گشت در برگ نیلوفر آب

چو گلرودی شرقی جهان گشت  
 ز طلائوس رین نهان گشت ز غ  
 چو آمد ز یوان فقور شاه  
 ز تار یکی دو دلهای تنگ  
 در آمد بجای مصیبت بوج  
 کله بر زمین زرد فرو زنده ماه  
 عروس سپهر ز دل در دناک  
 بر آمد بیکبار از چین خردش  
 بر آمد غباری ز صحای غم  
 بر آمد غریو از سماک تا سماک  
 بر آمد فغان از کهان مهان  
 کجاست بانوی چین و خنجر  
 در ایام آن کبک طوطی کلام  
 شبه چین بدروز برگشته بحبت  
 ز خوننا چشم و نیل و شمش

فلک رام این بود زرد گشت  
 گل سبز شکفت زین سبز باغ  
 خروشی خورشنده بر او چو ماه  
 فرو رفته آمینه چین ز رنگ  
 بر آمد بخار فحیبت با وج  
 فلک چاک ز حبیب نیلی قبا  
 ز طارم در افتاد بر سوخا  
 تو گفستی که در یاد آید بوجش  
 فرو رفت کشتی بدریای غم  
 شبه شرق بنشست بر سوخا  
 که در واکه شد خورمی از جهان  
 همایون گلچهره چین بدن  
 بر دین رفته چون مرغ خوشنودم  
 سناک اندر افتاد از دوی تحت  
 بد ریاد را فکند چتر و علم

از دیوانه



به سیرین مو کینزان شاه  
 به کشنده چشم پر پی پیکران  
 همه شهر بادام تر نیست  
 چو لاله سحر رضای غرق خون  
 بریده ز سر سبل مشک بار  
 قصار اگر نمایه فرخ صهای  
 در انشب شراب گران خور بود  
 سحر که چو از خواب سستی بخت  
 بصحر اعظم زد و بزم شکار  
 زمانه در آن کوه و صحرا بخت  
 ز آتش رخان آب افسرده خوا  
 ز ناگه خروشی رسیدش گوش  
 بپرسیدگان بانگ و زیادت  
 سواری خطای در آمد جو باد  
 که آتش همایون خوری شست  
 به چین زده حلقه مار سیاه  
 ق زخوننا چشمه منظران  
 همه خاک با خون و راه میخته  
 چو غنچه شده بر یک از خود برین  
 نگنجد بر رویه زر نگار  
 به مهر بان شاه فرخنده را  
 می روشنش سرگران کرده بود  
 چو خور محمد بر کوه به جرم بخت  
 دلی پر سپید و سری پر خار  
 فرو داد آنگه در آن بهین دشت  
 زمی مرهم جان آزرده خوا  
 ازان سان که آمد دلش در خور  
 بد میگونی شیون در ایوان کسیت  
 که شاه بقای تو جادید باد  
 به پرواز شد تا باغ بهشت

همه خلق زین غصه خون میخوردند  
 بر آمد ز جان شسته خروش  
 چو خور بر زمین زد کمانی کلاه  
 بسی دست و ساعد بدندان بکند  
 به پهلوی غلطید بر روی خاک  
 فرو شد بخون و در آمد گوش  
 پس آنگه چو دریا در آن بهین دشت  
 غم یواز دل خسته در دشت  
 ز بس خاک راه کو بهر بر فشانند  
 همان لحظه تابوت آن گلزار  
 بنادند بر دوش شایان کی  
 چو بر تخته بروند شازده می تخت  
 برو هر یک از دیده اشکبار  
 روان از بی نفس او ختران  
 چو آمد ز دروازه همدش برین  
 همه شهر بر خاک و خاکسترند  
 در آمد دلش در بر از غم گوش  
 چو سه بر در دید آسمانی قبا  
 بز و لغره و خویش را در فکند  
 بر آورد و در و دوازده نونا  
 بری شد و صبر و درون شد و سوا  
 خروشان و جوشان بچین باد  
 با یوان فغفور چین در فکند  
 کفی خاک در زیر پای نماید  
 نهان کرده در رویه زر نگار  
 جهانی ز پیش و جهانی ز پی  
 با یوان خاکش کشیدند خرت  
 فشانند گوهر بر بسم نثار  
 روان کرده از دیدگان ختران  
 فرو شد دروازه دریا خون



ز پیشش شهنشاه شورید دل  
 ز مستی که از پای در می نهاد  
 بر آنکه که فریاد در میگرفت  
 گهی دست میکند و لب میگزید  
 گهی سرتابوت بر می نهاد  
 ز سوتنول شیر میشد کباب  
 بفریاد میگفت کای کام دل  
 چنین است آیین شرط وفا  
 با میدان کردم اینجا مقام  
 کنون باز گردم ازین خامکار  
 کس از دلی روت ای لقا  
 از آن پس که گردنفر از آن عهد  
 بران ماه مغفور و مغفور چین  
 عروسانه عهدش آرای زار  
 نهادند در دغمه بر روی تخت  
 همه خاک رده کرده از دیده کل  
 ز مستی گهی با بر می نهاد  
 جهانرا بفریاد بر میگرفت  
 گهی بر سر خاک و خون می پیید  
 گهی پیش تابوت بر می نهاد  
 ز انگش دل تنگ میگشت آب  
 ر بوده ز من صبر و آرام دل  
 چنین بود آن عهد و پیمان ما  
 که روزی بر من همچو صحبت بشام  
 نه دل بر قرین و نه قل بر قرار  
 مبادا بروزمین تیره روز  
 بگنبد رسانند ز رینه مهس  
 فردیخت از بخرع و ز شین  
 مرصع بیا قوت و لولوی تر  
 بر مرمر در دغمه کردند تخت

ز سر چشمه چشم نادیده خواب  
 پس انگه ز گنبد برون آمدند  
 بهای جگر خسته پر باز کرد  
 ز دیوانگی سر بسجوا نهاد  
 نه کس را خبر زونه او را ز کس  
 برون فرست از کفر و فاسق زدند  
 چو تیغ و شکار عقابان شده  
 بجز کوه میبشیم هم آوار شده  
 نه روزش تزاری نه شب سکر  
 در آن کوه و دژ تا بجای گشت  
 کهی با جگر نه چرا اگر شده  
 کهی بر سر از گوزنان سوار  
 گهی چشم شیرین نمکدان او  
 گهی چشم او منزل خواب مور  
 گهی با دانه را انگش پادشاه  
 نشانند بر خاک مرقد گلاب  
 ز خون جگر غرق خون آمدند  
 بزوبال و زان قبه پرواز کرد  
 چو دیوانه در کوه و صحرا افتاد  
 غمش همه و ناله اش همه فشر  
 بر می گشته از محرومانین کین  
 چو وحشی مقیم بیابان شده  
 بجز غم کسش محرم راز نه  
 نه آرد هنگامی نه آتش خور  
 که شد مونس گور و خوشی شبت  
 گهی با پرند بر آور شده  
 گهی بر گزار بندگان گزار  
 گهی بال گوران گساران او  
 گهی اشک او چشمه آب شور  
 گهی باد و تاب او ز هر مار



که صحن سیدان او تیغ کوه  
 ز باغش ظهور هوا را سماغ  
 نبود سی و بی شراب کباب  
 ز دی طوف برگردستی مگر  
 بماند میان وجود و عدم  
 ازین دهر جلیت و پرفسوس  
 چو کارش دورنگی بود روزگار  
 بدان ای جوان بخت کشین صمیم  
 اگر هستی خواهی ازو خطا  
 جهان گنده پیریت ناپایدار  
 یکی مرد و د عالمی در غارش  
 سرانجام بیرون بردش میان  
 پیر و اگر بادشاگر گد است

عاشق شدن فرینوشن با برزاد

بر ای دل از قهر و یا دل  
 بر دلی ای از دله آب و گل

ز مقصوده کن فکان و در گزر  
 جواهر فروشان جان را برین  
 گزاردی برین طاق فیروزه کز  
 علم بر در شاه سیاره زن  
 فرا زنده تاج جمشید باش  
 وطن خبر برین سبز محل ساز  
 توی تاج خورشید را هوشدار  
 کدام آسمان خرمیج شست  
 و گزنفد عینی عیار تو جلیت  
 بدست جواهر فروشان راز  
 که قفقور چین چون بدست گفت  
 همایون بست روی را همچو ماه  
 بریزاد خاقان چو آزار گار  
 با یوان بسته شد در محفت  
 پس نگه سر حضره را برگرفت

بیازار گرو بیان و در مگر  
 بضاعت در باو کار از این  
 نگامی درین باغ شش روزگار  
 صغیری برین هفت طیاره زن  
 فرو زنده شمع خورشید باش  
 سحر قلب اکلیل منزل ساز  
 توی گوش ناهید را گوش دار  
 چه دزدی که کون مکان درج  
 و گر صین شعری شمار تو جلیت  
 چنین دیدم این گوهر دلنواز  
 که این دهر بدرجی بیایه هفت  
 نهان کرد در قعر آن تیره جا  
 شمع با گردی چو دلداد گار  
 سر چاه آینه بزرگان رفت  
 رخ پایه حضره در زگر رفت



ساین چو آن کز خان ابدید  
 همه پیش او در نماز آمدند  
 زوایا ز او روشن ضمیر  
 نبودش ز عالم بجز یکسپر  
 بهشته لقای قیامت است  
 در انشب پریا چون درگز  
 ز جام محبت چنان مست شد  
 دلش چون کبوتر قیدین گرفت  
 چو زلف پریا شد بقرار  
 زده و دلش چرخ آینه رنگ  
 چو شب تیره شد روز عمرش غم  
 نه اورا بجز غم که غمکار  
 ز گل گلشن رایتی داشتند  
 نه از گریه شب میتوانست  
 خزان غمش اندر روی بشار

چو مهر رخس را زوالی ندید  
 شبی بسکه لولو بزرگان نیست  
 که دروم نیاید و دای ز کس  
 چو من کام دل در کنارش خم  
 یقینم که با یم برآورد گل  
 چو شمع شعله خاوری در گرفت  
 ز خورشید گلگون بجا مونند  
 فرو جست چون آتش از باو پا  
 که چون بال بکشد و پر بر کشید  
 پس اگر علم زو بخواه از  
 ز سر و ابد و حال آن گلزار  
 گر انما به بجز از ان شاد شد  
 بخندید و مانند گل بر شکفت  
 که با لشکری خاوری و مهر شاه  
 بگشتم بیکهفته در کوه و در

در ایوان قربت مجالی ندید  
 بر دل رفت از خویش و با خویش  
 مگر از های منوشنگ بس  
 نشان دل بقرارش دهم  
 بدستم دهد دامن کام دل  
 ره لشکر خاوری برگرفت  
 جنبیت بخگاه بجز او را ند  
 ثنا گفت و پیش نمود ازها  
 کدام آشیان را آتشین گزید  
 سر حقد را زدا کرد باز  
 همه ستر پوشیده کرد نکار  
 رویش قسید غم آزاد شد  
 پس اگر برو آفرین کرد و گفت  
 بهر منزلی قطع کردیم راه  
 ندیدیم از مرغ و وحشی اثر



ندانیم کان حسنه را حال چیست  
 نه از وی نشان میتوانیم یافت  
 نه روی نزد دل و نه را گزار  
 عنوان رنج کن تا بکوه و کمر  
 چو سیم غم زین دامن بر پریم  
 بر فتنه و گفتند با مھر شاه  
 بر از مرغ برنده کردند و ام  
 ز گردون روشنی عاریستند  
 چو آهوی صحرای شتابان شدند  
 بپستند بر دیدگان راه خواب  
 بهر کوی بویان بهر درون  
 به فعل سم جرمه ره نور و  
 زمانی بصر او را افکنده بود  
 بهر عرصه آورد رخ شاه خوان  
 بهرست ز جرم فلک برده و

بکوه و بیابان هم او اسکت  
 نه از چنین عنوان میتوانیم یافت  
 نه را جمیل و نه جای قرار  
 بچولان در آئیم با یکدگر  
 بود کاشیانش بنگ آویم  
 وزان پس نهادند رخساری  
 نمک از زهره گور سیدند دم  
 بی فعل در پای کوب زدند  
 بهر دانه گوی عقابان شدند  
 کشوند از دیدگان راه آب  
 بهر سو خروشان بهر چارون  
 ز کوه و بیابان بر آور و گرد  
 زمانی بدید او را افکنده شود  
 بنده سپ نشان با صبا عین  
 بکوب کوب کوه و کمر کرد و پست

خروشان چو دریا بهر ساحلی  
 گه دست با کوه شان در کمر  
 گهی پای شان با صبا در کسب  
 گه گوی خورشید شان بر کلاه  
 گه باد و کوه شان گفتگوی  
 گه چشمه مهر شان آب خور  
 سپید از دم سرد شان نیلگون  
 کشیدند در زیر پای کوه و دست  
 شش از بیابان بر و تافتند  
 رسیدند زان پس بکوه گران  
 بران کوه و دری کهن فتنه  
 کشیده بر آمد بران دیر پیر  
 بزوبانگ کا می دم جین سرو  
 شمار باین کوه سرکش چو کار  
 چنین گفت بنزد فرخنده را

شتابان چو عقاب هر منزلی  
 گهی بچرخ افکنده با شیر زر  
 گه آتش از تاب شان در پ  
 گهی پیله ابر شان و قبا  
 گه باد و دودام شان جستوی  
 گهی خاک شان بود و زبر پر  
 هوا از سم اسپ شان سیلان  
 نشان بی شاه فید انگشت  
 بر خیمه مهر بر افراختند  
 بیکه برد و اندند که بیکر  
 بر آنک آن دیر بشناختند  
 سری بچشم و دلی بچو قهر  
 برین کشیان مرغ شکل پر  
 مرشد ز میگونه گستاخ و دار  
 از ان مرغ فرخنده یعنی همار







نهیب کا ندم که پرواز کرد  
 همای جو میرغم پو بر کشاد  
 در اندم که طوطی شکر شکست  
 کسی شکر از پیش او برگرفت  
 سبزه نیمی که فصل بهار  
 چنان بنده سرو آزاد بود  
 چو آزاد سروش ز یاد رفتاد  
 بشکیر بئیل چو گل رانید  
 نهیب کان مرغی بال و پر  
 ندیدید شاهی برین تختگاه  
 ز شاهی ملوک و لشکر جدا  
 ندانم چو آهو بعضی فستاد  
 شتر بان چو بشنید گفت ای  
 ندیدیم شخصی برین رگزار  
 کسی میکند ناله در دناک  
 کجا سایه افکند و پر باز کرد  
 بقافیه تحیر نشین نهاد  
 بدون رفت از دوق شکر نیست  
 شکر چون ندید و فغان در گرفت  
 علم بر چنین منیر از سر قندار  
 که ملک جهان پیش او باد بود  
 هوامی شد و سه بهو انجاد  
 بزود غره و ز باغ میرون پرید  
 کجا آشیان کرد بی بال و پر  
 دریده قبا و گلند کلاه  
 دمش و وزغ و همدش از دوا  
 و یا همچو ماهی بد ریافتاد  
 ظفر هم بر لب باد و نصرت نصیر  
 ولیکن برین دامن کو بهار  
 خنید شب تیره تار و زپاک

ندانیم کان ناله زاریست  
 همانا سیر شما آن بود  
 چو بشنید بجز او کشور کشا  
 مراد دل آید که آن بیل تن  
 که آن ناله شناسی بود  
 بر انگیز کمره نگاهور زجا  
 بیات ازین دامن بر پریم  
 بگفتند و یکران بر انگشتند  
 بدان دامن کوه در یافتند  
 چو دیدند در دامن کو بهار  
 ز چشمش روان گشته صد خیمه  
 بقایش فنا و وجودش عدم  
 یک مرتبه منش چون هلا شده  
 ز خون زگسار غوانی شده  
 سبزی سرو او همچو سبیل بچم  
 و ناله با قیدی گرفتار گشت  
 و یا صید بخیل با ناله بود  
 فریوش را گفت کامی نیست  
 درین دامن کوه دارد وطن  
 نشان چنین هم زجایی بود  
 که مرغی دیگر نبود الا همار  
 همانا که باز نش بدست آوریم  
 به سم خاک در چشم مندر میخند  
 بران کوه سیرق برافراختند  
 ملکه زاده مانند ابر بهار  
 تنی بر زرد و دلی یوز تاب  
 عدیش عنا و ندیش ندیم  
 هلاکش بان خیالی شده  
 ز حسرت گلش زعفرانی شده  
 سخن برگ او همچو خیزی در غم



نه بر سر کلاه و نه در تن قبا  
 چو آه از پای سواران شنید  
 چو مرغ پرند و برون گرفت  
 چو جادو و زحر و دوزخ و دامن  
 بر آه از جابه و پا و از ختن  
 به نیرنگ افروختن کردند رام  
 بگفتند خیر مگر بایست گفت  
 بگفتند آه و بر فرازی نهاد  
 فرویش بجز او فرخ نهاد  
 بنزدش در بند آمدند  
 بعد لایه گفتند کاشی شهر بار  
 چرا بر در و کوه گرد می مقیم  
 چرا دمدم خون خود میخور  
 گه بر سر کوه مسکن کنی  
 گه رود بر پانی چون ننگ

ز ره رفته افتاده بر خاک ماه  
 از ایشان چو تو سن عنان کشید  
 چو دشت رنده در میدان گرفت  
 چو تیغ و ز بازو چو کمان از قفس  
 محبت از نظر چو برق افکند  
 بمانی کشیدند بازش بدام  
 بگفتند از یک تار نیست گفت  
 در ایشان نظر کرد و بار استاد  
 بگفتند از کوه زمین چو باو  
 بلب خاک را نقشند آمدند  
 پدر بر پدر چو تاجدار  
 چرا با دو دام باشی ندیم  
 چرا بر نفس آب خود میسر  
 گه در بیا بمان نشین کنی  
 گه بر بصرای چو ننگ

«چو ننگ»  
 «چو ننگ»

چه رانی ز برگ همان سخن  
 نه دوست آن شمع مجلس فروز  
 غریبه او ماه کفان است  
 تو خوش باش کا مرغ و ستا است  
 اگر باغبان باغ را در بست  
 چرا از هوا در نیاید بباغ  
 بیا کان سبی سرد طوبی خرام  
 هنوزش بطرف چمن منزل  
 سباده آزمان کو بکند زجا  
 ترا گریه و شیون از بهر کسیت  
 مخور غم که آن شمع سیمین بدن  
 سیاهش و شش اشاه فرخنده را  
 بایوان فقور چین زن علم  
 بر آه و ز زبیر زمین ماه را  
 چه غم داری از باندی بجز چار

که آن جلوه مکرست و تفرق و فن  
 تو هم چو پروانه چندین مسوز  
 کنون همچو پوسف بزندان است  
 چو کبک در آید بهستان است  
 نه مرغ سحر خیز را بر بهشت  
 که تا از حسد بر کند چشم زاع  
 بوی تو در باغ دارد مقام  
 هنوزش دست تو با چنگ است  
 در اندازدش تند بادی ز پا  
 برین خاک ره بودن از بهریت  
 بسردابه در زنده دارد وطن  
 در آور شب رنگ بهر آوا  
 مدار از هزاران چو فقور غم  
 در آه و زبیر زمین شاه را  
 چو بردی چه اندیشه از هزار



ملک چون بیان نکته را کرد و گوشت  
 ببارید خوننا به از چشم و گفت  
 بیا یون نباشد چنین فالها  
 اگر از آنکه از مهر دم میزنید  
 بگوئید کاغذ شیرین نفس  
 ترخم سرای گلستان کیست  
 اگر بگوئید بخش مکان در دل  
 لب حضرت آن شکر لب گدا  
 در اینجا کنم خویش را بپاک  
 چو بیرون نشد یکر مانم ز دل  
 اگر من مانم و این غم چه پاک  
 فریونش بر خاک ره او فتاد  
 گدای دست در جهان هر گدست  
 کنون با من از عهد و پیمان کنی  
 بگویم بجانت که جانان گدا  
 زواری میبوشی آمد بهوش  
 بگل چون تو از دوش نشین  
 ولیکن بپشت این حالها  
 دم صدق چون صبحدم میزید  
 که نینان گرفتار شده و قفسر  
 فروزنده کاخ و ایوان کیست  
 بزرگ میش کجا منزل است  
 سر جاده آن ماه خورشید گدا  
 که هست آن بر بچه در زیر خاک  
 جبرایی بخش جای شد زیر گل  
 چو از زنده ماند هست در زیر خاک  
 که شاخ فلک خاک راه تو آباد  
 فدای سرت در جهان هر چه هست  
 که کاظم را بیا مان سکنه  
 نشینان آتش غم بان گدا

بشرفیک بر بنده رحم آوری  
 شدم بنده سرو آزاد  
 در آمد ششبی لعلی می پرست  
 بنرو تو آورده ام داد و زو  
 شمع نامور گفت کای نمیکام  
 که شمشاد از آنگونه دل بند نیست  
 که گردان بر پرده ایم آری مقام  
 به نیم شبی کانه خرس گدا  
 بر ارم مراد دل درین تو  
 بر زاده خاقان اگر خود پرست  
 رسانم بهیچ تو چون اخترش  
 در آمد فریونش عالی تراو  
 پس آنکه بختند همچون ملک  
 بنا و صبا بر خاوند زمین  
 سوی شکر خاوری تا  
 غم کار این چشمت قاطر خوری  
 گرفتار زلفت بریزاده  
 دلم بر دو در زلفت شوریده است  
 بفریاد من رس که فریاد زو  
 بقدر بیا یون طوبی حشر ام  
 درین راست تر هیچ سو گشت  
 ز لعلش دلم دارسانی بکام  
 بکافم در آید چو سرو سب  
 بهرم چو شمع بحر پیش تو  
 و باقی المثل شمع خاوریست  
 در ارم بهیچ تو چون گوهرش  
 تا گفت پیشش زمین پوشاد  
 کشیدند که کوب بر انگ تنگ  
 چو با و خلق رخ نماده بهیچ  
 در اینجا بکیر سر برافراختند



پناه دگر گشتن بایان عیب	باوان دستور فقور میباید
فرمودن پیش از پیش سپاه	نبرد سوار اگر نه فقور است
علم بر سر حضرت بفرماشتند	سر دزدان حضرت بفرماشتند
چه دیدند در قصر آن تیره جبه	بر کجهره بچه کلاه بپوشید
بتنگ شکر برده آب نبات	در آن شرکی بچه آب نبات
ز رخسار رنگین او رفت رنگ	چو ز گشتند در جوی آن غایت
فرو رفتند در بار مهتاب او	نهان در صندوق تو خوش آب او
ز جبهه ز بختان او رفت آب	ز لطف پریشان او رفت آب
همه بوستان زعفران گشته	دو زر گس بران از رخسار گشته
فرو رفتند در جبهه مارت او	نه بر آب خود ماند با قوت او
بر آمدند بر زمین چون پر	روی گشته آنما در مشتری
ز غیب عقد بر طرف خود نشسته	چو خورشید در همدارین نشست
گشاید محل به شکر گشت	بزرگان بر رفت خاک بر شش
جنگ کردن شاهزاده سحابه فقور صغیر	
چو طایر من خورشید بر شمس	از آفاق شد ذراع تب ناپدید

بر آورد و علقای خود ببال زرد	پدید آمد از آتش بایان زرد
خبر شد بقیان درگاه را	که از جبهه بر و آمد آنما را
برون آمدند از حرم جنگوی	نخاوه سویی شاه فرزند بود
بر آورد و دشت ابراش در خوش	بسان تهنیت بر انگشت خنجر
در آمد سپاه و بر آمد جبهه	صیقل سواران دگر و سپاه
جوان بر شد از باگت وینه خم	بهر رسید شیر از دم گاو دم
بر آمد و خورشید از دم کر نای	بجید شکر به بکره ز جایی
باوان فقور در تاختند	علم بر سر قصر بفرماشتند
چو بر کو به پیل بستند کور	فرمودش بر پای شاد و کور
که شایا بفرمای تا در حرم	مبادا کسی بر نهد از و علم
ملکه اده گفت ای جوان باش	ز قید غم و محنت آزاد باش
بقول تو این برده را کم نهند	بزرگان ازین برده ای دم نهند
تو خوش باش و در مله بار غم	که بنود حرامی مقامش حرم
پس اگر خبر شد فقور شاه	که شد و اگر دزدی زگر و سپاه
بجو شید مانند ریاسیل	بزد و تخت بر کو به زند و پیل



در گنج بکشد و ز بر فشانند  
 همه جنگجویان بر فاش حشر  
 همه کوه کوهان بولاد خاک  
 علم برکشیدند و در تاختند  
 چون شکر دانه بر آید به ابر  
 برآمد قیامت ز آغایان  
 شبه نامه کرده از جهر نام  
 ز گردان سیه گشت چشم بهر  
 زگره سواران چشم و تاب  
 رخ شاه گردون شد از بیم زور  
 ز خون یلان کوه و صحرا چین  
 زمین گل شد از خون لشکرشان  
 مذکورستان شاه کشتن گهر  
 جوانان زده لغزه بر پیر چرخ  
 سر کوه افتاد اندر خم تیغ  
 سپاهی چو مورد ملخ بر نشانند  
 بکین عدد بسته هر یک کمر  
 شده غرق آهین در سر تا چاک  
 بیدان کین سر بر افروختند  
 ز رویه نم بانگ چرم شرب  
 مگر مورد بود آن نفس نای تا  
 ز بولاد جامه ز الماس جام  
 ز جسم دلیران بلزید مهر  
 شد تابان شد چشمه آفتاب  
 پر از خاک شد چشمه لا جورد  
 بهر آینه آمد چو دریای چین  
 بر از خشت شد قالب آسمان  
 فرد ریخته طریقت کوه و در  
 خانه پیش در دکان هر چرخ  
 سر از تیغ یازان چو بادان تیغ

کشته  
 کشته  
 کشته

ز جسم دلیران بولاد جنگ  
 نگاه و راقان بگردار برق  
 سر افکنده بر خاک ره سرور  
 بپلکان شده کشته دریا پیل  
 فضا حله آورده همچون پلنگ  
 بر از کاشه سر همه صحن خاک  
 بر آفاق گردون بر آورده سر  
 ز شیر فلک چرخ میرید سر  
 کشته سواران بر از تاب و چین  
 جهان در جهان گشته در خاک پست  
 سر افکنده گان در سر افکنده گی  
 شتابنده بر تازیان قازیان  
 ز کشته پیر سوخته پشته پیش  
 جهان بر دوش کشته تا رنگ  
 زده بر هر لحظه بر گوشه ها  
 شکسته دل شیر و پشته پلنگ  
 زده نعل برفرق سلطان شرقر  
 علم موکشاده بسوگ سران  
 روان سبیل خون همچو دریا نمل  
 اجل باز کرده دمان چون ننگ  
 طبقهائی گردون بر از جان پاک  
 عقابان ترکش بر آورده پر  
 ز چنبر بر دهن بسته گاو سپهر  
 سر سر فرازان بر از خشم و کین  
 همه روی صحرا پر از باد و ست  
 شده تیره سر چشمه زندگی  
 خروشنده بر قازیان تازیان  
 شهنش پیر سوخته پشته پیش  
 بحیرت بمانده در دوه و کوه سنگ  
 کسان گوشه تا بر بنا گوشه ها



قضا در نیب و قدر و گریز  
 زمین لاله خیز و هوا لاجورد  
 بهر گوی از پشتها کشته  
 بهر کوه دشت و همه دشت فعل  
 شده غرق خون بدریا هنگ  
 خاکسبغ در دست و بر خیم جبر  
 ز ناگه و لیران ایران زمین  
 بخیل شب چین در آید شکست  
 نه جای قرار و نه روی ستیز  
 شب شهسواران عثمان و اتاب  
 قضا را به فقور چین و رسید  
 رخ آورد و پیش میکشیدند  
 بر آورد از میل و از شاه گرد  
 بیا زید جنگ و بغل بر کشود  
 میکشیدند پای ترکان زجا

اهل سست بای اهل تند و تیز  
 ششیم ماه و رخ مهر زرد  
 بهر سوی از کشته مانده  
 همه دشت کوه و همه کوه فعل  
 ز شیران گریزان بعضی هنگ  
 سبب شد بر جنگ از عمر سیر  
 کشودند بر قلب شکر کین  
 شد کار ترکان میکشیدند  
 نهادند تا کام رود و گریز  
 بخون سواران عثمان داد و آید  
 شب چین جوان شیر دل باید  
 شب بیلین اسب را در جهان  
 بزود شد رخ و شاه را مات کرد  
 به خنجر سرش از تن در بود  
 خنده آینه سر کشان زیر پا

گوشت ارشد چنان را علم  
 جو چوگان سواران بر فاش جو  
 زمین شد عیار و بر آمد باوج  
 کند دیران خاور زمین  
 سمنده سواران شامی تراود  
 خدنگ افکنان هر یک از بیم جنگ  
 ز بس که شهنشاه از بن بکند  
 ز بس کشته کا افکند بعد دشت  
 چو تیغ شب شوق گرفت رنگ  
 شب شهسواران ایران زمین  
 بفرمود تا هر که بود از سپاه  
 هماندم که آگاهی آمد بشهر  
 چو غنچه هایون سسین بدن  
 بقتل کل از طرفستان کشند  
 در افکند آن سبیل مشکفام

بزودای ترکی دگر بار دم  
 ز تن میر بودند سر همچو گوی  
 جهان گشت بخود آمد بموج  
 چو موی سر رنگیان بر زمین  
 زده آتش شک در جهان باد  
 کمان می افکند همچون خدنگ  
 زمین گفت تاکی زمان گفت  
 جهان گفت بس کن که از حد گذر  
 ز خون عرصه خاک گرفت رنگ  
 علم زد بر ایوان فقور چین  
 عثمان را به چپید از آوروگاه  
 که گشتند فقور چین را به قهر  
 بخون و در شد و چاک زد و سیر  
 بلو بر آورد در جهان رفتند  
 بیای سببی سر و طوبی خرام



بنفشه برافشاند برنسترن فرو ریخت از چشم میگون شراب همه خلق از آن مایه در دناک جهان را همین است آئین کیش کسی کو بود بر جهانی سیر چو خورشید هر کو نماید جمال اگر بر در است نج نوبت نشند چو ابر از زنی سایان بر سناک اگر بر سر تخت داری قرار جهان را نماند باقی بکس سحر بر سر شاخ دیدم گله اگر زانکه بر خویش خندی رسد چو دانی که دوران ندارد غایت چو شوکت نامی بر دولت سپند فلک نیک اندامم بر دور	بپاشید عتاب بر یا سمن ز باد ام بر برگ گل زد گلاب نشسته یکم بر روی خاک که هر غمزه بیکار گردد ز خویش بمیرد چو گوید جهانی سیر بود روز بازار او را نهال مشو غره زانکت نبوت زنده چو قطره بود باز گشت بجاک نه بینی که تخت تو بندست و دار بماند خداوند باقی و بس که گلبانگ میرد بر لبی دل کار نماید بدین خنده است ایک امروز فروست دور بقا برین شوکت و رنگ بوی محمد سیاه موز ماروت را سحری
---	--

بود رسم این شاد دل فروز درین پرده هر جانوا می نشند بر اید ازین گلشن و لعل سیر که در باغ ویدست سرو بلند کشیسته درین ویر پامندست مکن خود پرستی خدا را پرست	که گاهی بود ساز و گایش سوز بجای نوازند و جای زنده که ناله زار و گاه انگ زهر که دوران گیتی زنجیش نکشند که دارند ویر را بنده نیست که هر کو خدا را پرستیدست
دستان	
بیارای ای باغبان باغ را بکش فرش فیروزه بر طرف باغ سمن را ز دامن برافشان غبار در باغ کینا کردل بسته ایم برخ لاله بر قطره زلاله بین زین تخت کائنات تخت باغ می از دست سر و گل اندام خواه کست آن ز خود خیمه بران	چو گلزار فردوس کن باغ را بر افروز در گلشن از گل چراغ چمن را ز گلبرگ بر کن کنار بفر ما مفرح که دلخسته ایم می شاد و در ساغر لاله بین بکش بر طاووس بر سر شاخ چو گل چاک زن جامه را جام خوا دگر باره چایند در خون زنده



بهستان کشیدند رخت صبح  
 بیست علم بر تریاز و ند  
 صبحی کنان می خون دل  
 سزای برده در بوستان میز  
 درین وادی از سر قدم کرده اند  
 چو مرغ چین ارغوان ساز شد  
 زد گفت در گوش مرغان خرد  
 سرائی تدردان و ستانرا  
 که از انگبین چون گیس دور کرد  
 جنبیت بر او را ند از او نگاه  
 چو خورشید برق از برج مهر بر فرا  
 چو خسرو شیرین لبان خواست  
 در آینه چین رخ یار یافت  
 و بگنج بکشوده و گشت مار  
 طب خورده و آتخوان سوت

گزشت ز نار و کسید و بنور  
 چو پیر و زنده شاه فیروز تخت  
 چو سلطان مشرق بر آمد بگاه  
 سزای برده بر چرخ اطلس زده  
 همه سر خوانان با چین و چین  
 همه شهر یاران کشور خدا  
 ز بهم پلنگ افکنان چو پیل  
 در آن رشته شامان ترک عرب  
 سرائی غلامان ز رکش قبا  
 بخاوه امیران گیتی پناه  
 جهانجوی بسته تخت در  
 زنا که فریوش چینی چو برق  
 بستش مردست دستور پیر  
 درفشنده آورد با خویشین  
 بزرگان همه همی دیوان

نظر گاه فردوس منظور طور  
 ز وندش در ایوان خیر و ز تخت  
 ز یاد قوت بر سر خاوه نگاه  
 علم بر دایق مقررش زده  
 خاوه سر بندگی بر زمین  
 فکند سر عجز و پیش پای  
 زده و استاده فلک سخت یل  
 ز بهیت چو پسته فرد و لب  
 دور وید زده صفت بکر و سرا  
 سر جای گری بر و بر بارگاه  
 جهانی پیشش در افکند سر  
 در آمد روان از نور شاه شمر  
 که او را پدید بود و خنده را د زیر  
 جو شمع و خشنده تیغ و کفر  
 بساط هاینون میو سید و



که شای جهان در بنیاد تو باد	زمانه زمین در پاد تو باد
هوا جوی صدر تو باد و فلک	دعا گوی قد تو باد و ملک
سران سرسبز و ستیاریان تو	همه گردان طوق داران تو
اگر میکشی خون این پیر گناه	حلال است بر جان سپاه شاه
وگر رحمت آری بجان بنده است	کنند بخل تو تا زنده است
اگر زانکه آید خطای پدید	بدان دهن عفو باید کشید
چو او نیز مامور فقور بود	به پشتمانی جویش که معذور بود
زیر پرول این سرافکنده است	که هم بنده زاده است و هم بنده
که رایج جهان دیده رحم آورد	وزان در گزاری زمین گزیری
که پیر است در قید محنت پیر	چو از راهی از خرد از خون پیر
چو بسیل برستان در آمد بهما	چو طوطی شد اندر سخن قند خاک
لب شکر افشان شکر دیز کرد	همه مرز چین و اشکر خیز کرد
بیا سخن چنین گفت کای نوجوان	جهان جسم و لطف است جواب روان
اگر زانکه بد کرد و فقور بود	ز تنم چشید آنچه باید چشید
ز بحر مایون عزاداشتن	غم و درد و بر نادراداشتن

نگفتم نباشد مایون بقال	شد از دست خود لاجرم بایکال
بتی را چنان زنده در گور کرد	همی را چنان جرم بی نور کرد
شد اکنون چو بهرام مجوس گور	شده مار بخواب سجانه مور
هر آنکس که چایی کند بر گزار	سخت او دان چاه گیر و قرار
پس آنکه جهان دیده را پیش خواند	پوشاند تشریف پیش نشانند
بدو و او دست در زارت دگر	چو تیرش بوزن آورده سیر
بفرمود تا جام می در سید	ترنم نوازی و ساغر و سید
دخشنده آتش در آب افکند	بی تاب و در آفتاب افکند
عقیقین لبان جام برداشتن	زیاقوت می کام برداشتن
قدح نوش کردند وستان شدند	چوب شد بسوی شبتان شدند
رفتن های و مایون بسینار نوشتاب و عشرت کردن	
زایوان چو بر خاست آوا کوهر	یکیوان در آمد خروش خروش
سپیده بر رخسار پیر است رو	نخاع کرده در زیر نقاشی
می مهر در جام ز رخبتند	ز سیلاب آتش بر افکینند
بنفشه در دوزخ و گل کاشتن	چمن زار بسیل تپه داشتند



ملکه اوده از خواب نشین بجاست	وگر نواشته اروی دوشین بجاست
بر روی بایکون قح قوش کرد	خود را بیک چرخه پیش کرد
دلش با سر زلف او بسته عهد	بستی بستی بر دهن برده عهد
شکر چمن شد از بسته تنگ او	در آویخت از زلف شیرنگ او
ز لعلش قح جبت لعل از دهن	گل از باغ رخسار و قد از سخن
پر بچه از مد بر افکند شب	بشکر فشانی بر آورده لب
که با او بکامت همه روزگار	ثبت روز عید و طرقت بهار
بجای توای شاه فرخ نژاد	هر آنکس که بد کرد و نکین مساد
کنون چون در دوشت پرست	و بیل همه باغ بر غفلت است
چمن باغ خلد و سخن جو ریت	عروس گشتان گل سوزیت
شقایق دگر سر بر انداخت	می لعل در ساغر انداخت
چمن قبای سخن در بر است	سمن را هوا چمن در سر است
بباغ سخن زار دارم هوا	که لعل لبی گل امروزی بود هوا
بفرم که ترل شستبان کند	ز کاشانه آهنگ بستان کند
سرا برود بر لاله زار ان زند	علم بر لب جو بیار ان زند

جوشنیده در زمان برشت	صنم نیز در هودج زرشست
جنیت ز ایوان بصیرا دو اند	بباغ سخن زار نو شتاب راند
بزدخت پیر و زه بر پیشگاه	خروش معانی بر آمد به ماه
پر می بیکر ان مجلس استند	ز زمین بران جام تر خواستند
بجام عقیقین در آویختند	عقیقین می اندر قوح بخشند
نوا اگر بیان جنگ بنواختند	گهی سوخته خود و گم ساختند
بر آوای را شکران و چین	کهی سرور قاصد و گد دست زن
ز باده تر خسته جان یافته	نه فی چشمه آید و ان یافته
ز جوعه لب جو عقیقین شده	نباش همه جان شیرین شده
رخ گل ز لاله رنگ آمده	ز گل لاله را با رنگ آمده
روان باده در سایه شرح بید	شده روشن از باده چشم بید
لب ساغر از لعل شیرین لبان	شده چون لب یار شیرین زبان
سمن آب گل بر گل روزه	بنفشه خم اندر خم موزه
ز گل روی باغ اخوانی شده	ز سبزه زمین آسمانی شده
عروسان بستان کشوده نقاش	بر بجان شکنین در افکند آب



ز لب نوش خندان شکر ریخته	ز موشک بر نترن چینه
روان صراحی رسیده بکام	روان خون رخ صراحی مدام
گلی بچول در کعبه دست شاه	ملی بچول بر کعبه دست شاه
دل غنچه چون بسته دیده تنگ	گل زرد چون آوار امین بزرگ
ریاضین علم بر گلستان زده	شقایق دم از می پرستان زده
عروس چین حلقه پوش آمده	ز بیل چین در غرورش آمده
بنفشه خم موی بر تافت	ز باد صبار روی بر تافت
نسیم چین نافه مشکبار	نسیم فتن را همه مشکبار
صبا آتش گل بر افروخته	دل لاله بزرگ گل فروخته
نخاده سمن در چین صندلی	چمن خستگی و سمن صندلی
ز بس لاله خبری و گاه چشم	شده زهره را خیره بر گاه چشم
بکام دل دوستان بوستان	شده بوستان خورم از بوستان
کشوده صبا برقع از روی گل	معطر شده عالم از روی گل
بر از گریه بید صحن چین	همه گریه بید مشک صحن
قبح نوش مستان بتان فروز	قدح کرده بر آب بتان فروز

کتاب

مل از گل شده بر طاووس شاه	گل از مل شده جام کاوش شاه
صبوحی زده کبک بر شاخسار	نوا پر کشیده زهر شاخسار
نبوت غرلوان شده فاخته	جواد از قمری نوا ساخت
ز باد صبا چین در آبرو آب	چو زنجیر موی بتان روی آب
بهار می زهر شاخ سر بر زده	نگاری بهر کلاه سرور زده
غنادل ترخم نواز آمده	گل از خوشدلی حرقه باز آمده
شگوفه مرقع در انداخته	ریاضین طبع بر انداخته
شده کبک هند و چه نترن	شده ابر سقایی بزرگ سمن
سایه پیام از بهشت بریز	صبا از شمال و شمال از بهین
که خوش باد این صحن پرستان	که باد بهشتی دوستان بوستان
چو از سنبه فیروزه گرد چین	ز فیروزه فیروز باید شدن
بود غنچه خندان بران نگدل	که باشد چو گل در چین تنگدل
فلک جام فیروزه بر داشته	سرا از جام فیروزه بفرشته
ز بزرگس انشانت که چون گل نال	ز بیل نبارت که چون گل نال
که ایام در و جدا ای گزشت	ز در فلک بوقای گزشت



دمی کیش نفس کین نفس خوش است  
 جم وقتی از جام می خواه کام  
 چو وشت دهد باد و خوشگلوار  
 اگر بر بانی نظر کن بیارغ  
 چو در آتش لاله افتاد مشک  
 ملک جام جبهه بر داشتند  
 سر ننگند چون ز کس نیم است  
 بیستی می تلخ شیرین گوار  
 کفایت غنیا اگران کرده خوش  
 پر یکبار ساقی مهر سیم تن  
 ز عالم بر آسا که خوش عالم است  
 که خبر بر کف جم صرست جام  
 غنیمت شمر خاند از دست  
 بهین بر دل لاله از مهر داغ  
 دم از آتش تمدن آب مشک  
 شب از روی خورشید بر داشتند  
 گل حرمی و خمر گلگون بست  
 بدست مهر زلف مشکین یار  
 بر فنار مهر پیکر ان داده هوش  
 بست بر میان بوش پند دهن

### صفت شراب

بگردش در آ دروه در یاسرو  
 می رفته ز آب آب بغم  
 باغ غار غوان و بید ان کیست  
 فروغ دل و نور چشم قوی  
 عقیقین شرابی چو خون مدرو  
 چو خون سیاه و شراب جام جم  
 به خانه قندیل و در شیشه زیت  
 تن جام را جان و جان نازم

سبیل صراحی و خورشید طاس  
 شب افروز در میان قندیل و دیو  
 درخشان و دوش چو شمع فلک  
 زلال روان بخش صبر نسیم  
 زده آب بر آتش آفتاب  
 بین مجلس و او عقیق بین  
 می آذری آتش کوثری  
 خورشید و ساغر دماه دکن  
 می لاله گون لاله زار لاله سان  
 سر و سر لیقان و ریحان دم  
 جوان را می در دوشش دل پیر  
 گل و بلبل و آب بستان فروز  
 می لعل و ساغر کوثری  
 بر روز آفتاب و شب تابان  
 بهشت طرب خانه سبیل  
 نریای میخانه و ماه کاس  
 چو سلطان ستاره هنگام سیر  
 فردان جهانی چو جان ملک  
 از دیر بر ناز و مسک کریم  
 شده پیش او از حیا آتش آب  
 چمن بزم او شمع بزم چمن  
 گل خیزی و آب اسکندری  
 فردان از او انجم را بچمن  
 گل مشکبوز لاله مان  
 چو عیسی روان بخش و مهر افروز  
 کهن سیر و نو با و دیر و ده  
 زراج قندیل آتش جان فروز  
 عقیق بین در زر جعفری  
 به قرآب دیو و ساغر شراب  
 چو آتش شده گلستان غلیل



دم جان فرا چون دم عیسوی	دخشنده چون کف محوی
کهن بر در بهقان و میر طرب	جلو گوشه خوشه بنت لعل
رقیق مردق عقیق نه آب	زار آب چو سیاه بیا قوت نایاب
نیم جسم و جان آب آتش شرار	می خام خم آتش آبدار
چرخ روان مشعل شب برون	سراسر حیات و لبالب رول
بر می وار و یوا فکن خوردش	منور دل ناری و نور روش
فرو زنده و غور سید خندان برج	دخشنده بیا قوت پیمان درج
گلاب کهن نو بر جری پیر	از گذشته رای برین منیر
نمایند بجهت عجب لوی	به ولایت پیران کین سرد
خرا باقی بکر چون شیر خام	منور چو شمع شبستان خام
بشنع گلابی چو گلگون عرق	قلع لعلی چو گلگون شفق
از و آفر پور آذر سفته	دزد دست موسی عمران کفی
خورد آب آتش بر بمن	بهستان چو شراب رزم گلزن
جراح کشت ارمنان بخار	بنفشه بوی برنگ ارغوان
دوای کی و نوشد ادوی هم	خطا رفت بیوشن ادوی غم

در نشان هیل بیا نیش نام	غلط میکنم روح تائیش نام
عروس جان چانه تنق	مغاسله چو خون شفق در افق
صراحی مرد افکن راه زن	بصفت فرشته بفعل اهرمن
لعل قبح قفل زندان غم	گل روی ساغر کلبه کرم
چو گلن زه گرد و چو خور هر زخند	چو مرثی شیشه باز و چو شب چشم بند
سبیده دم شام صبح صبح	مشاعل فروز شبستان روح
چو لعل لب ساقی خوش کلام	نباتی و نوشین بیا قوت فام
جم جام و گلچهر اورنگ تاک	گل باغ جان بلکه خود جان پاک
گلابی حکیده ز گلبرگ جان	شرابی از در فتنه آب رولان
که از مشینه اش چون برون	چو دیوی نماید بدست بر
خوشاد و ازل گشته مست شراب	ازل تا ابد خفته مست و ضرب
خوشا با و ده تلخ شیرین گوار	اگر مستیش را نبود می خمار
درینا صبح گل افشان	نبودی اگر داغ دوری زلی
آوردن مهد هما یون از باغ سمن	و عقد بستن با همای
خوش بادای نمکیت نوبها	که داری نسیم سبز لعل یار



چرا در گزشتی ز ما بچو باد	بیا ای که با خم فدا می توانی
علم زن دم صبح در بوستان	که بستان حرام است بر دوستان
بکشت جام فیروزه گون و چین	بشبنم فردوسی روی سخن
سمن خطریحان کشتش در ورق	چمن طاس ز گس نهش بر طبق
بین لاله را بادل سوخته	رخ آتش دل بر افروخته
شگوفه هست بقیع بستان سبا	بنفشه است لیلی و مجنون سبا
مگر بقیع شد چاره ساز	که نه بود بیوی سبارفت باز
مگر پرده از روی لیلی فتاد	که مجنون دیگر سر بهو انقاد
مگر اندوه دیس گل روی خرد	که گل بچو را عین شد از مهر زرد
اگر تبیل از بانگ زاری ز حقیقت	گل سوری از بانگ سارخی حقیقت
چو زوگر بید بر شاخ دست	روان باد چون برق در جویست
چو گل صید مرغ سحر خیز کرد	ولادیز مرغ شب آویز کرد
سرا بنده مرغان بستان اسرا	از نیگون گشتند بستان اسرا
که شهزاده چون خور علم بر کشید	می روشن از ساغر ز کشید
رخ آور چون شاه خاوریچین	علم زد چو گیسوی دلبر بچین

چو شب بخت بر تخت علاج	زیا قوت خسته بر فرق تاج
بفرمود تا موبدان کهن	که رانند ز افلاک انجم سخن
برایند بر بام چرخ برین	بجویند وقتی مبارک ترین
که آرد خورشید را حوی ماه	رسانند تا بنده مهر را بشاه
سطراب و انان اختر شناس	گر قند ز اجرام علوی قیاس
چنین گشت روشن که آندم که مهر	بتابد رخ از بام نیلی سپهر
عروس فلک گل شمشاد	بغض طاق شمع ز سر بر کشد
بپوشد جهان لاجوردی قبا	هائون بود این طلب برجا
چو خسرو سز و گر شه نیک نام	رسد از لب لعل شیرین بکام
چو بشنید فرخ رخ نیک بے	بیدان در افکنده گلگون بے
بس انگه سران سپه را بخواند	بدین خروده زرد داد و گوهر فتاند
ز بهر عروسی شه کامیاب	بیار است ایوان افراسیاب
بفرمود تا شهر و صحرای چین	گر قند و خرد و دیبای چین
هزار شتر که کوه مان ز	بیبای رنگین و غنای زر
هزار شتر خوش رو بخاره سم	مربع بگوید ز سر تا به دم



هزار اسپ که کوب فولاد خای  
 هزار آتشین روی سیمین بدن  
 فرستادگان ماه مشکین کنند  
 شده چین زلف بتان مشکبار  
 سرائی تدرودان شیرین سخن  
 قصب پوش خوبان زردین کلاه  
 جنبیت جو کیکان طادوس پر  
 بهر عرصه با سپاهی شهبی  
 چو میشد با جام گوهر نگار  
 بزرگان طبیبهای گوهر بخت  
 خطای نژادان تازی سوار  
 زده قبه با بر قرا خای راه  
 شکر با سخنان عود و مجرب است  
 همه کوه زرین حایل شده  
 تیره زنان کوس بنواخته

مخان در جواهر سر تابایی  
 چو طوطی شکر خاوشو شکن  
 بزرینه مهدش بچین آوردند  
 همه خاک چین گشته شک ستار  
 جو کیک درمی جلوه گرد چین  
 شکر گون قصب بسته بطرف ماه  
 روان کرد با طوق و آرای نر  
 بھر برج با آفتابی سب  
 چو خورشید با خنجر ز رنگار  
 شهبان شمعهای معبر بخت  
 بر انگشته بود دریا گزار  
 دوران قبه سیمین بران جواه  
 معبر خطن شک و معبر بدست  
 همه دشت مشکین شایل شده  
 جوسها بخت در انداخته

زبس شقه های کیانی درفش  
 زیباغ سمن زار تا قصر شاه  
 رسانند ماه و صقن را بچین  
 همه خاک چین نافه شک بود  
 تو گوئی زبس گوهر تابناک  
 بدین رسم و آئین چو بقیعین  
 بران سرو سیمین دامن کتان  
 ملک بخت در پان گلزار  
 بغیر دوده کون مسدش بر نشاند  
 همه موبدان در زمان آمدند  
 پس آنکه گرفتار بلورینه است  
 بهمیری معین بدینی درست  
 که بی عقد آن سرخ می است  
 چو شد بسته کابین آن دلکش  
 رسیدن بجا و بیاون بیکدگر به طریق حلال \*

مرقع شده دلی جرم بخش  
 زده صفت بر بچهرگان جواه  
 گرفتند بر ماه و شاه آفرین  
 همه خشک و تر بر ز خشک بود  
 گهر دوز شد قطع کیوت خاک  
 در ایوان جمشید مینا دهمد  
 شکر نیز کردند دامن قشان  
 بهر گام گنجی برسم نثار  
 چو فیروزه در خاتم زرنشانند  
 همه بخردان مع خوان آمدند  
 برسم ملوک عجم عقد بست  
 رخ خاطر از گردانده بست  
 چو عقد تریا منیداد است  
 فرستاد شاهش خلوت سرا



سر تخت شاهنشاهی زان اوست  
 نخواهد تو مگر ز دور ویش باج  
 ولی بادشاهی اگر یکدم است  
 اگر غم بر آرد ز جانت و مار  
 خوش آن در دگر او بود  
 خنک آنکه شد ترش کوی دوست  
 ملک بر سر تخت گوهر نگار  
 فتاده در ایوان فیروزه رنگ  
 صنوبر خزان پرده سرا  
 جو خون صراحی در آید بجوش  
 که ساغر مگر جام گیتی نمانست  
 معنی چو عد است و بدان رباب  
 چو نه نغمه خنکش آمد بجوش  
 که بی لعل جانان هر است  
 بر و شعر از ان مشک پوش توثر

رخ خوب و خال سیاهش نگر  
 بچین هندوش نگر شعربان  
 ز شاش شگن برهن می فگن  
 می از دست یار ترش و دمنوتر  
 چو بگدشت پایی از ان تیره شب  
 پروبال کشود همچون پاهای  
 چو مد طالع از برج نیک اختر  
 می دید در آسمانی نقاب  
 دو آهوش افروگر جادون  
 برش برگ نرین و رخ بوستان  
 خرامنده سرو سراپای توثر  
 هسی سرو پیش رانار بار  
 سخن در دامنش خرد و درون  
 دو جاودی میگونش مست مدام  
 چو پسته اش عقل ایامی گنج

سیه دانه بر قرص ماهش نگر  
 همه هندوان گرد چین در هوا  
 سپاه جیش بر فتن می فگن  
 که از دست ز بنور نیست توثر  
 ز گردش قیج جانفش آمد بلب  
 در آمد بقصر مهابون پاهای  
 فرشته ماهش را مشتری  
 چو خورشید در لاجورد و حجاب  
 دوز گیش سر حلقه هندون  
 دامنش بکام دل بوستان  
 شبش از درازی فتاده توثر  
 پرند شب از گیسویش آزار  
 زموی میانش یقین در گمان  
 دو آهوش با دام گیسوش دام  
 چون غنچه بشوستان از آبر



شب تیر تیر و ز مشکین شمش  
 رخ پرورش مشتری در گمان  
 دو هندوی دل در دیر پیچ و تاب  
 فتاده مهر او در محاق  
 خرد صید آهوی تیر فلکستر  
 دو پستان و دو نار گستان جان  
 بر شفته زان سنبل غبرین  
 رخ مهرش شمش شمع و شمع  
 بر آتش و فعل سیاهت  
 بکفر سبز نقش ایمان در دست  
 دو لعل لبش شکر آبدار  
 کند انگنان زنگی ریزش  
 کشیده شب ماه را در کند  
 ز فردوس اعلی رخس آبتی  
 دو گیسوی پرتاب زمین نافه

لب جام خندان ز میگون لبش  
 قدح بر لبش نار بر ناروان  
 فرد بست و انگند بر آفتاب  
 در آفاق جفت رو او در شطاق  
 پیچید آهوس از گردنش  
 دو مر جان عذاب گون جان جان  
 بنفشه فروشان بازار چین  
 لب دلکش شکر میفروش  
 صبا از نیش روان یافته  
 زهر جانش آوازه بان دست  
 و در لعل کجش غنبر تا بدار  
 کرشمه گمان ترک مردا فلکستر  
 بر آتش نخواوه ز غنبر سمند  
 بمیدان خوبی قدس را بیتی  
 وزان شعر با فان چنین بسته

میانش زمستی گرفته کشار  
 برون آمد از پرده چون زینج  
 فرو بسته برقع ندرخ چون پر  
 چو بر جرخ تیره نظرمی فکند  
 جواز مهر بر انگند مشکون نقاب  
 قمر چون رخ در لبایش نبود  
 چو خسرو بدید آن پریزاد را  
 تن همچو آب روانش بدید  
 مهر و مشتری در قرآن آمدند  
 چو روح و بدن در هم آویختند  
 جهانی بجان جهانی رسید  
 گدا کنج طوطی شکر بار دید  
 دل از روده مرهم جان یافت  
 خرد خفته و عشق سبیدار شد  
 بیای گل آمد سخنیم مست

ز می زنگش را گرفته خمار  
 کشیده دو جادوش بر مهر تیغ  
 بر جولان در آمد چو کبک در  
 قمر پیش تیرش سپهر میفکند  
 برفت آب سر خسته آفتاب  
 جوی مشتری را بجایش نبود  
 بسی طعنه زد بر لبش با و را  
 گمان بر دکن دم بخوابد یکید  
 ملک با برمی همنان آمدند  
 چو شهید و شکر در هم آویختند  
 روانی بقوت روانی رسید  
 بدن جان و اعمی بصیر بار دید  
 جگر تشنه آنجوان بیافشد  
 غرض عامل و صبر بیکار شد  
 سخن بر گل فشانده و گل بسته



بجناب گرفت سببش باز  
 گهی شاخ ریخانش را میکشد  
 گهی از عقیقش شکر می شکست  
 گهی شکرش در دهان میکشد  
 گهی آفتاب از لبش ننمود  
 گهی سبب سیمیش را میگردد  
 گهی بچو مو در برش میفتاد  
 گهی ز گشش برهن میکشود  
 گهی شامش از صبح بر میگردد  
 گهی از لبش ناروان میچکاند  
 گهی که محبت و گاهی کمر  
 گهی سسترن و اوراق میکشود  
 گهی برج معبد و گاهی قمر  
 گهی سحر از ذوق سر میکشود  
 گهی شاه و پاپی هر دو میفتاد  
 بر آواز ناز از ترنخش بکاز  
 گهی لعل خندانش را می چسبید  
 گهی سنبش بر قمر می شکست  
 گهی سنبش در میان میکشد  
 گهی زهر از عقرش می نمود  
 گهی لعل سیمیش را می فرید  
 گهی سینه بر سینه اش می نهاد  
 گهی شکر از پسته اش می بود  
 گهی تیره شب بر قمر میگفتد  
 گهی نارش از ناروان می چکاند  
 گهی شام معبد و گاهی سحر  
 گهی سوسن از ضمیران نمینود  
 گهی درج می یافت و گاهی گهر  
 گهی گشش منبریه ز بر می نمود  
 گهی شاه و پاپی هر دو میفتاد

گهی مهربان در فکندی کند  
 گهی شیر می گشت بر گور چیر  
 گهی باز با کبک و ساز بود  
 ملک چون ز جام لبش گشت  
 شبه روم بر باد پاشد سوار  
 بوی ریاحین و برگ سمن  
 عقاب از سر دستش بر برید  
 چو از کتبت بوستان گشت  
 چو شد باغبان اگر از باغ و راغ  
 قد چون الف لام لف ساختند  
 یکی گشته با هم دو جان و تن  
 در آید های استخوانی بدست  
 بوی بی سوی سیمیش گشت  
 ز رسته زنگبرگ او نوک خار  
 بوستان گلی تا شگفته هنوز  
 گهی شبه به مهر بر کشیدی بر بند  
 گهی گور محبت از چنگ شیر  
 گهی کبک در خیال باز بود  
 برو دیو شهوت زبردست گشت  
 بدربند در تاخت بھر شکار  
 سپهر و از شد تا بطرف چمن  
 تدر و چین را بهر در کشید  
 چو بلبل نزد بال و برگل نشست  
 نه در راغ یک گل با نه باغ  
 چو دل و دل در لایم میخاستند  
 دو تن بر زده سر زیر آینه  
 چو طوطی به تنگ شکر نشست  
 بر از میوه یک باغ در بسته یافت  
 نیفتاده برگین او چشم مار  
 بالماس در می نغذیه هنوز



زبان پیدش بکام دمان  
 در آنجخت با او خوشی و شکر  
 طبرزد که از نده شد در گلاب  
 لبالب شد از می بلورینه جام  
 سر و بچ لولوی تر در گرفت  
 جواز خرم و دغش نشد هیچ نقد  
 می در دو ضرب گرد و پدید  
 چنان تیز بود که کوب شاه  
 جوهر بردن تو حسن بد لکام  
 که نیزه بازی که تک بر کشود  
 به گلبرگ بر زد و گلاب نشاط  
 ز درج گهر شاخ مرجان برست  
 جز الماس شد لعل بر خشت  
 شکر در کنار و طب و میان  
 ستمان روزی از خواب با نماند

دمان مراوش بکام زبان  
 بروغن فرو برده خرمای تر  
 در افتاد شکر بیام شراب  
 روان گشته بیاب بر سیم خام  
 همه درج در لولوی تر گرفت  
 حسابش با انگشت برگرفت عقد  
 که بروی چه باقی تواند کشید  
 که پیشش کی بودیم کوه راه  
 زبان نشاطش فرو شد بکام  
 بهر حلقه در ر بود  
 گشت آتش عم آب نشاط  
 بلبل صدق شاخ مرجان برست  
 شد ایوان بر از لعل بگذاشت  
 طبرزد بدست و غسل در دمان  
 روان برورد و لغوا آمدند

در کایت با نوز با یک دیگر  
 چو سر بر بگنند از جای خواب  
 صنوبر بدیاریار استند  
 ستایش گرفتند بر دادگر  
 که نغمه چنگ کردند گوشت  
 ز دست نگاران سیمین عذار  
 نو اگر بتان ترخم نواز  
 شه عالم آرای مجلس سرور  
 گهی لا به سیکر دو گاهی طرب  
 گهی مست بود و گهی مست خواب  
 گهی در خمار و گهی نیم مست  
 بر میگون تا مدتی برگزشت

نکردند جز خواب کاری دیگر  
 بشتند خود را بشک و گلاب  
 پس از جامه جام طرب بخواستند  
 که آوردنشان دور دور بسر  
 گهی جام گل رنگ کردند نوش  
 نشد تا یک ماه رنگ نگار  
 نگشتند یک لحظه فارغ نماز  
 نیامد بر دهن از حرم چند روز  
 گهی قند میخورد و گاهی طرب  
 گهی با شراب و گاهی با ریاب  
 گهی لعل میگون و گاهی بیست  
 ز معیش طرب هیچ غالی نگشت

بر آ ای سبیل یانی بوج  
 گز در کن ز مغموره آب و گل  
 در آ ای معنی نانی بدرج  
 سفر کن بمعویه جان و دل

ملک فقور را به فرمیش و ریز دار زانی و آتش و متوجه خاور شدن  
 در آ ای معنی نانی بدرج  
 سفر کن بمعویه جان و دل



قلم در سحر حرف افلاک کش  
 بر درک این بهفت نظر بگو  
 تو شمع و پروانه ات این جهان  
 گر انگشتری شد ز دست چه غم  
 چون بود برگنبد لا جور و  
 ملک قبه خسروانی کلاه  
 فروزش چینی لب بخواند  
 همه ملک نفقور تو مان زمین  
 سپادش را بیت تخت زد  
 پس آنگه یکی جشن شاه داشت  
 چون شبید نرم طرب ساز کرد  
 در گنج نفقور چین بر کشاد  
 را که روزند اینان را از جند  
 سر ز پرستان بر کشید  
 ز ظالم امان داد مظلوم را  
 خط اند خط خط خاک کش  
 بیا دست ازین بهفت کشور بشو  
 تو گنجی و دیرانه ات کن دکان  
 که دای بر بزمین ملک جسم  
 ز فیروزه سبزه یا قوت زرد  
 بر افراخت از گوشه بارگاه  
 بر او رنگ نفقور چین بر نشاند  
 بر داد باوخت قاقان چین  
 کلاه کیانی و طوق و کمر  
 سر سر کشان از فلک بر فروخت  
 چون خوشید ز رخشی آواز کرد  
 که بستگان را زرو سیم داد  
 بر آو و کار و دل مستمند  
 سر افکندگان را ز جیر بر کشید  
 بحرم رسانید محروم را

بفرمود تا ساقی سیم تن  
 بآب افکند آتش ناب را  
 کند ماه را پرده آفتاب  
 چو ساقی بی رو ساغر بشت  
 نو اگر بتان در فروش آمدند  
 گر که گیر مویان شبگون تنگ  
 بر آو و رونی آتش از جان عود  
 خورشید منعی بر آمد به خرج  
 ز آو فی زرد و نای سیاه  
 فی را نهرن و مبدم آه زن  
 زده چنگ چینی رو عقل و دین  
 کعبه مرغان مطلع آفتاب  
 ز گردش بجان آمد جام  
 ز آو شب شامی روز پوشش  
 شکران مشاعل فروز آمدند  
 باغ در آمد و عقیق یمن  
 بپوشش آو و آتش آب را  
 و به خاک را ز آتش باده آب  
 گل حوری از باغ مجلس بست  
 بر بچه گان باده نوش آمدند  
 کشیدند زلف گر که گیر خنک  
 فروشد دم زه ز افغان عود  
 نو ساز گردون در آمد به خرج  
 فرو بسته شد بر فلک راه ماه  
 و ف حیرتی چرخ را راه زن  
 شده طره چینان بر چین  
 ز دست منعی در افغان رباب  
 شده مست جام طرب شاه کی  
 چو شد تیره آینه بهفت جوش  
 معبر فغان عود سوز آمدند



ز ناگه مکراده ستم پرست  
 که چون شمع گریخته با سوز و تاب  
 گه خوش میگرد و میگرد و خوش  
 شهنشاه را گشت روش و خوش  
 پیرسید کامی مونس جان کن  
 دولت به چنان بست بادستان  
 زمین را بسید بهر آد و گفت  
 مرا بارخ و چشمشش ملال  
 بجز غم سروری ندارد و لم  
 بر آشک من آب جو سایل است  
 نه در دل که از غم برم جان بدر  
 و لم را بود طره تاب افکند  
 جو دلبر بدست غم باز داد  
 که از بار دل بر نشاید گرفت  
 با سید جانان چه جانان دهم

خشک اگر شد کشته در پای دوست  
 چو داری بجان ضعیفان نظر  
 شو غافل ای شاه چین و چکل  
 که ما هم نو اسان این پرده ایم  
 چو کام فرینوش کردی روا  
 جو این نکته بشنید فرخ  
 ز گرمی سیار آتش دل بباد  
 چو خور بر زنده سر زوریا چین  
 کنون باده نوشید و با نشید  
 که گرد زمانه بکام شما  
 بده ساقی آن آتشین آب را  
 که هر که گشت دست عالم است  
 رفیق شایسته بهما بخاورین  
 چنانند یک جرعه بخورد  
 بر دهن رفته از خود بجوی شراب



گر قسم زورم روی کش مصطفی  
 چو رهبان مراره بینانه داد  
 روان من بیدل سے پرست  
 زوریرخان خادم میفرودش  
 ز پیر زراعت موبد تراود  
 چو خوشخنده شد صبح گیتی فروز  
 سپهر ان می مهر پر کرد طاس  
 شب آهنگ سر زدن از راهام  
 شهنشاه مشرق برآمد چخت  
 همه گنج خاقان و فقور چین  
 هایتون همه رو خورشید چهر  
 شهبان سخن زر بر انداختند  
 شب بیل پیکر رسپ سیاه  
 بگر خوارگان سر کوی دل  
 شاعل فروزان ایوان شرق  
 می آتین ز آبگون مشرب  
 به بیان در آورده پیانه داد  
 بیکجری می بدون شد دست  
 بخلوت سرانچو دوشم پیشور  
 شنیدم که روزی دگر با انداد  
 سرانچا در شب بر آورده اند  
 بگردش در آورده ز زین کاس  
 برآمدند خواجه از راه مشام  
 شهنشاهی از چین برون برد  
 کشیدند بکسر بایران زمین  
 بزین عماری در آمد چو مصر  
 بخاورد زمین سر بر افراختند  
 چو برابر تیره فروزنده ماه  
 مجانبین زنجیری آب و گل  
 صند بر خرامان بستان شرق

در این

سخن دوسته بندان گلزار عشق  
 کواکب شناسان گردان سپهر  
 روان در کتاب بیاورن شاه  
 چو خوربال زین بر افراخته  
 چو خوش باشد آندم که یار ان غار  
 خوش آندم که در این برگشته بخت  
 خوش آندم که فریاد گم گشته نام  
 خوش آندم که بجنون شود کار  
 خوش آندم که او رنگ انداخت  
 خوش آندم که مخمور شود طلب  
 خوش آندم که دریا بکامی رسد  
 ملک چون بخاورد علم بر کشید  
 برسم کیان مجلس ساز کرد  
 سران سپید را بدرگاه خواند  
 ز لبس سیم وزر کو بخواهند داد  
 نبغه فروشان بازار عشق  
 ملکه داده بخزاد و شهنشاه مهر  
 زره رفته و کرده رخ سوی راه  
 نشین بخاورد زمین ساختند  
 علم بر فرازند و کوی یار  
 زند بر سر ابرو و دلیس تخت  
 رسد از لب لعل شیرین بکام  
 کند بر سر کوی لبلی گزار  
 زند در سیر زلف بگهر دست  
 رساند لب لعل ساغر لب  
 ز عذر ابوامتی پیامی رسد  
 سر پرده بر طاق اخضر کشید  
 در گنج شایان کی باز کرد  
 بدامن گهر شان بسر رفتند  
 زمین را بگنج قادن نهاد

در این



چو ماه منعی نوابر گرفت  
 لب جام را رنگ یا قوت داد  
 در آن روز میمون شه پختیار  
 چو اقبال را دید بر استان  
 به پیر اوداد و افرور را  
 پیش نهاده مهر جان بخت داد  
 بر سر نهادش کلاه سپه  
 بدو داد مشور گنج و سپاه  
 سر از اوج کیوان برافراشتش  
 بفرمود تا خیمه بیرون زدند  
 زمین کوب را زیر زمین آوردند  
 شه نیک بی فخر نیک زاد  
 بساط همایون بزرگان بست  
 که شاه با فضل مستان رسید  
 از آن پس که بگذشتی او کوه دشت  
 ز ساقی قحج حبت و ساقی گرفت  
 ز یا قوت می روح را قوت داد  
 که بودش فلک بنده و بخت یار  
 بر رسم کی ملت در استان  
 و گزشت عالم خسرو را  
 پس اگر به و زیست و بخت داد  
 نشاندش بر او رنگ شایسته  
 ز مای بر آورد و پیش ماه  
 بخاورد و دل عهد خود ساختش  
 سر پرده بر کوه و دامون نهند  
 سپه را بایران زمین آوردند  
 ستایش کنان خاک را بوسه داد  
 بسی لای که دوستانه گفت  
 بر ماه شام نتوان برید  
 ز دریا بیکاه نتوان گزشت

کنون راه سر دست منزل داد  
 فرود آئی تا کاروان تبار  
 چو بیرون و در گردید موش  
 بر سر خد گل کیانی کلاه  
 نمر خود آهین ز سر بگفتند  
 گل از خوشدلی خنده بر لب زدند  
 سر در گزشت شاه همیشه جام  
 پسند آمد این نکته شهرزاده  
 ز تن جامه و مجلس جام داد  
 شب و روز زیگونی با یکدیگر  
 سگه گوئی و گزشتان بود  
 سگه پرده در رو می ساختند  
 خیر این یک سر جرم را بخت  
 مخدوم اگر ز آنکه بخت دید  
 مندل برین خانه پر فرو  
 همه راه برفت و شیب فراز  
 بشارت و به باغ را از بخار  
 چمن بنگد لاله از چار کوشش  
 بهوشند زمین آسمانی قبیاه  
 زمین در عین بر بنگند  
 هوا بر سر غنچه گل زدند  
 چو خورشید رخ آورد روی شام  
 بخواند آن بهی سر و آرا ده  
 می بخت اش و ز در خام داد  
 خزان فصل از وصل خورند بر  
 سگه خلوت و عیش گاهی بکار  
 سگه در لب رود می تا خسته  
 که بپوسته با نوش او نشینست  
 که هم آخر الامر بخت دید  
 که گاه پیش نصیب بود گاه سوز



اگر بخند باد و خام گسید	بخیار زده چاه و جام گیر
چو باد است و در زمان باد و شر	که باشد دل خسته را باد و شر
رو بام این سبز گلشن کجاست	که از صدمه صدمه بر صدمه است
آمدن همای و همایون بنام و بادشاهی نشین و بعد از مدتی در گذشت	
بیان آدم صبح مست خراب	بیامش بر آیم چون آفتاب
بر بنیم روشن که در خانه کجاست	بدانیم که حال این خانه چیست
تو اینجا چه دانی که ما دانی ما	که جای که جانیت آن جایی با
هر آنکو در دیش باشد گزر	زما بیت ما پیش باشد خسر
مرد و ماهی از بگری ندان ما	زمنه تا جایی بفرمان ما
ولی ملک ما ملک دوشی است	میان فریبی و ما خویشی است
چو جم نقش بر خوان را گشتی	که هستند امیر تو دیو و پری
تو ما بی و او رنگ شاهی تراست	تو شاهی و ما تا جایی تراست
و لیکن درین خانه تکیهستی	نکردی تا مال که خود کیستی
چو شاهی دم از این دانی نزن	چو گنجی دم از این دانی نزن
بدون از دو عالم جهانی طلب	بجز ملک هستی مکانی طلب

اگر مهره بازی چه برسی زمار	چو گل چیدی این شوا زنگ تار
چو نیل نوار کشید از چمن	نزار آفرین کرد بر یا سمن
سراینده مرغان بستان سرا	ازین پرده گشتند دستا سرا
که چون ارغوان میر نوروز شد	صبا بر گل و لاله پیروز شد
گل خوش نظر گشت بستان روز	چرخ سمن شد گلستان خسروز
دم صبح را مین شد و دیس گل	شکوفه سلیمان و بلقیس گل
بغرم تفرج همایون بهما	بستان علم ز تو پره سرا
سحر بود و شبگیر نیر و نوا	سمن شقه میکرو چاک از هوا
دریده صبا پرده نستران	زده مرغ گلپانگ بران
تی دید و رویه زار نگار	خرامان گرد لب جو یار
ز لشکر گبه دلبری رایتی	ز ما دانش خلد برین آیتی
ملک گفت کین ماه جزا شست	بهشتیت یا سرو باغ بهشت
که چشم شیر افکن آهوی است	بس آهوک در غزه جادویت
بر خواب خرگوش او جادون	صد آهوی بگیر ز بر آهوان
بهر سید کای است آذری	به بخش یا ملک یا پسر



خرامنده طاق و من طوطی کلام  
 ثنا گفت و گفت ای شه نشه ترا  
 من آن گویهرام گیرم که آب  
 به بنجیر که از بیم آتاست  
 ولیکن برون جستم از جنبت  
 دران بوستان کاهت نظر  
 بیکره که رفتی دران پیشگاه  
 کنون گریه وصلش رسید بکام  
 که شد سوئی خلد اند سپیدی سرا  
 بگفت این و شد در زمان ناپدید  
 شد از قلزم دیدگان موج زن  
 دم آتشین از جگر بگشتید  
 با ناله باز بردان کرد  
 چو میج و گرسنه زبا و در روز  
 برون شد شهنشاه بنیر و تخت

خم آورد دگر و طوطی خرام  
 وصال بهایون بهایونت باد  
 ببردم ز سر چشمه آفتاب  
 بهر چین کندم در انداختی  
 و تا انسان برون بدم از شکرت  
 نه آخر رسیدم بخدمت دگر  
 نقشش بهایون بر رفتی ز راه  
 بقال بهایون رخ آورد بشام  
 منوشک قرطاس خورشید را  
 ملکه آده آبی ز دل برکشید  
 ز خون جگر موج بر آید زن  
 فروشد بخوناب و دم در کشید  
 همان روز که سفر ساز کرد  
 بز و مال نه خیمه بر نمیدزد  
 برون زد و در کاشانه سپرد تخت

بساط بهایون بصحرای کشید  
 چو سلطان ایوان رنگار قام  
 بر و ز کوشاه شاهان دگر  
 جنبست بدرگاه جمشید راند  
 بر آمد به تخت منوشک شاه  
 فروبت راه تعدی و جور  
 به پیشش شده کبک باز خویش  
 جهان رسم ظلم از میان برداشت  
 مسخر شد او را شبه روم و چین  
 بهر و از سر راهیان نام باج  
 همه سرشان زیر دست آمدند  
 فقیران سراسر تو نگر شدند  
 دران دو کوشاه آفاق بود  
 قبح خنده بر جام جمشید زد  
 چو گرفت کار ممالک تبار

کیانی علم بر شریا کشید  
 ز خاور علم زد بر سر مد شام  
 بقال بهایون در آمد بشهر  
 عمارتی بخرگاه خورشید راند  
 بر افروخت بر چرخ طلسم کلاه  
 برون بر در رسم تطاول زد دور  
 ز هوش شده گرگ جویای شیش  
 فلک نام جور از جهان برگرفت  
 مسلم شد او را زمان و زمین  
 نیجست بکجوز دینقان خراج  
 بهنگاه چو ماهی شست آمدند  
 سرافکنندگان جمله سرور شدند  
 بفرمانی چون فلک طاق بود  
 طرب خیمه بر بام خورشید زد  
 بدو گشت بنیاد ملک استوار



شکر چیدن شد از لبه دل فروز  
 ز لعل لبش چون رسیدی کام  
 چو از لعل نوشین بپرداختی  
 گه خیمه بر محن صحرای دی  
 بجز عشرت و عیش کاری نداشت  
 چو مدتی گوهری از قصصا  
 چو بناخ گل از کعبه نوبهار  
 چو ایام حش بشد که کشید  
 چو انی ز مهرش قمر حش  
 گله از گلستان شاهنشیه  
 ز برج شاهی اختر تابناک  
 جیای بنو بنامش جهانگیر خواند  
 چو خور مبد او را ز زر ساختند  
 چو ده سال شد آنمه چاروه  
 غناب اجل چون درآمد بصید

بر روی هاین ببرد و روز  
 بر تنی زیادهش لب لعل جام  
 لب جام یا قوت جان سانی  
 گه جنگ در جام صهبازد  
 بجز شادی اندوه کساری نداشت  
 بکام خند در قنادان هوا  
 سبزی سر و گلچهره گرفت بار  
 مه چاروه شد ز بر جش بدید  
 ز نور آبی بر افروخت  
 تدروی ز بستان فرماندهی  
 ز درج می گوهر آبناک  
 جهان بر جهان بن خوش نشاند  
 سر مهرش از مهر بر افروختند  
 فرد شد هاین شبی سحر ماه  
 در افتادش آن رخ و حش بقید

جهانداشستی کاخ بهشت  
 ازین دیر فاک برون حش  
 هما از سر تخت گوهر نگار  
 بخون دل از مملکت شست  
 رخ آورد روزش بخت زوال  
 گریسته و ز درد دل دم زد  
 چو یکچند گدشت او هم رفت  
 جهان را فدای جهانگیر کرد  
 ملک با جویان جهان شد زود  
 ز انصاف و عدل پد ریا کرد  
 چنین است آیین گردان سپهر  
 قرار می گیرد جهان بر کس  
 گهی سوز و گدرد و گدماست  
 جواز لاله فرشتن با و بهار  
 کف غنچه پر خورده ز رشود

میس آنکه علم زد بناخ بهشت  
 ازین خاکدان حش برست  
 در افتاد بر خاک ره سوگوار  
 بیغول رفت و تنهاشت  
 وز وسایه ماند آنهم خیال  
 باشک آب از آتش علم زد  
 دمی بر کشید و بکیم رفت  
 بر رفت از جهان بادی پر زد  
 جهانگیر بخت شاهی نداشت  
 برسم پدر عالم آباد کرد  
 که گاهش بود کینه و گاه مهر  
 که باشد جهان با جهان جویی  
 مقیم ازین شادمانه نداشت  
 ز خیمه لعل بر کو بهار  
 لب شیم بر لولوی تر شود



دگر بازه صراف باد خزان	بطرف گلستان در آید خزان
کنند بر ز جعفری صحن باغ	بند بر دل تبیل از قصه داغ
فتاند درم شاخ را از ورق	رباید ورق باغ را از طبق
چو صیقل ز لیل صبح ز بخت پور	کنند روشن آینه هفت خوش
رسد روز خشنده لاجان باب	شود تیره آینه از آه شب
از آن ماه نوزد و نارد و نانا	که دایم آساق و وق مبتلاست
دل جام پر خون ز خون جبهت	نخنده شود شاد کان از نعمت
چو هر ز کمان را مشو مشتری	که چون تیر چرخ از کمر بگذری
ملک کیت همچون تو ملوک شاه	فلک بیت همچو تو مفلوک راه
چو عیسی اگر بگذری زین سرا	کی از جبهه مهر نوشی شراب
چو بهرام ارت خاطر گورست	انین هفت پیکر فرو شوی دست
تو چون سدره رامتی دیده	که ناموس جبریل شنیده
ز یونس هر از آنه آگاهی است	چه آگه ز ماهیت ماهی است
چو حواجر از خواجگی بگذری	شود شاه گردون ترا مشتری
هرین هفت کل مهره نتوان ندان	به روی درین گلشن نه چین

فلک باد عنبر نسیم	که بر خاک کرمانشفت گذر
خود وقت آنمغ وستان سرا	که باشد در آن پوش آرام جا
در خاتمت کتاب گوید	
زمن تاجه آمد که چرخ بلند	از آن تیشیا نم در بخاکست
به بنداد بهر چه سازم وطن	که ناید بخیر و جلد در چشم من
بناشد غریب اربدان شوی	بود چرخ گردنده ام مشیت
که گردانک لاف از گدائی زخم	ببینی دم از باد شامی زخم
ولیکن هر آنکو بغیرت نماند	دلش بر شفت نباید نهاد
که شیرینی که از پیشه آید برون	شود در کف شیر گیران زبولا
کسی که بود در وطن تاجدار	بغیرت بر دواوی از با جدار
غریب از باله که گوید خوشتر	و گرنه هر نوشته که گوید منوش
من اندک گردم بغیرت با	بر هم غریبان بریدم بخاک
باب خرابات مشم و هیند	پس آگاه بر دوشستان
به بلوی خمانه و نم کسید	قدم بر سر تر بتم بگنبد
مزید بر خاک من خورشید	مسازید از بهر من خبر باب



که تا در تنم کیفی باقی است  
 تو هم در طرب خانه سرمد  
 زمستی اگر عاقل رخ متاب  
 شبی خواه و شمع و کاشانه  
 درت دل گیر و بخلو ترا  
 زمین گلشنی همچو خرم بهشت  
 همه دلفروزان روشن گهر  
 قصب پوش خوبان با خط خال  
 عودسان بسیرین بنا گوش کمر  
 تن سگون زیر تشکین قصب  
 نظر کن درین لعبت و لذت  
 بشیر نیان پوش و می رخ است  
 گو دل زیبند او در گسل  
 بخوانش که او سوره معن  
 شهرت شریف کمان چو مهر  
 دلم بامی و مطرب ساقی است  
 می درکش از ساغر بخودی  
 که سلطان بخود خراج از حرا  
 بتی خوب و سازی و پیان  
 زمین بوستان دل آرد در  
 چراغ کله داران جود است  
 بداد از حبش مادر از کاشغر  
 نموده رخ از پرده بامی خیال  
 سخن عاصمان گلستان فکر  
 نهان کرده چون روز روشن  
 که ماهیت در سایبان حریر  
 معنیز می شکرین با سخاوت  
 که فزنده جانست و دل بند دل  
 بدانش که بهر دست با ولایت  
 نه بیت طاقی است سر بر سر

نه لفظش خانه پر شکر است  
 نه لایبت از چشمه آب و گل  
 میان مقال منامش خوان  
 چه با غمت یارب چه خلد برین  
 بهر شاخ او نو بھاری بنار  
 نداده بکار و موج آب حیات  
 گردش مشک خوانم بگویند خطا  
 برین نقش منصوبه کس نباخت  
 چو این ضروری دیده برد ختم  
 طراوت طرز و کمر سا ختم  
 من آن نیم کین کهر خفته است  
 تو این بیتها ما بسین کسر  
 که رشیدم که میگفت راز  
 ترا زین چه آید که گوی گفت  
 سخن را بگو هر شاخ بکن  
 ز بخت سینه پر از گهر است  
 مخالفت از گلشن جان دل  
 اصول کلام الهی دان  
 که ضیوان فرستد بدو حرمین  
 بهر نو بھاریش لب لب  
 سوادش همه عین آب حیات  
 بشاش که چون بگری کسیت  
 بدین وزن منظومه کس نباخت  
 چراغی ز دانش برافرو ختم  
 جنبیت برزد و کمر با ختم  
 کسی دیگر است انکه این گفته است  
 که بیت اند است از کون بگری  
 دلم چون صدا جلد میگفت باز  
 اگر عقل واری بسین تاج گفت  
 که باشد درین یک سخن صد غزل



سخن صیبت آبی جکیده زبان  
 من این تحفه زان عالم آورده ام  
 نشان من از بی نشان بپر  
 رسم را اگر قلب خانی دوست  
 من این نامور نامه از بهر نام  
 کنم نعل بر هر که دارد و هر کس  
 بدین سوز ساز که بنوشت  
 چو آبی است و آنکه روان آمده  
 جگر سفته تا این گهر سفته ام  
 برون کرده ام مهره از چشم مار  
 چو گنج است در گنج و بر اند  
 از این جوین قصه بود و از بود  
 نوای که صلتش ز عشاق خاست  
 اگر نیک میدانیش بدخوان  
 بخشیم ارادت نظر کن درو

کهر صیبت خاکی رسیده ز کاند  
 و ز انعام این بهر بر آورده ام  
 ز نایب من نایب ز نایبان بپر  
 ولی قلب ز نایب گان شه دوست  
 چو کردم بقالی با یون تمام  
 که تاریخ این نامه بدست و بر  
 بدینگونه جانی که بدخت است  
 ولی دل ز فکر ت بجان آمده  
 سرشته تا این سخن گفته ام  
 بر آورده ام غنچه از لاک خار  
 چو شمع است در ضمن بر و اند  
 بشعر روان سحر باید نمود  
 بزرگان نگویند که نیست  
 و گر ناکه بدگفتش خود خوان  
 که در چشم بهر ناپدید شود

نعل

چو نافه بسی خوشگل خورده ام  
 ولی گر نیاید بطبع تو راست  
 خلیه دلی پر ز نورم بده  
 من بنور انوای بخشش  
 چو داوی دم عیسی مریم  
 بهار مراد در دار از خزان  
 جواز بحر شعر آدم بر کنار  
 دروگر بود نکته ناپسند  
 به افسانه عمری بسر برده ام  
 گر از بنوای نوای زدم  
 ز آهنگ مکن سدد و مرا  
 درین ستم دور دار از خار  
 ختم کتاب و مع دستور الوزرا عمید الملک  
 بوقتیکه این صله مید ختم  
 چو شمع از درون رشته میافتم

که این محقه عطر پرورده ام  
 گرش مشک تا مار خوانم روا  
 چو داو و ذوق زبورم بده  
 درین در طام آشنای بخشش  
 چو عیسی جهان زنده دار زدم  
 چراغم برون بر ز باد و زن  
 بر آوردم این گوهر شاهوار  
 از دیده نکته گیران پسند  
 درینا که افسانه آورده ام  
 بهر سخن دست و پای زدم  
 نگهدار در پرده مد و مرا  
 مکن گنجم آلوده ز هر مار

بنور از لطف سینه میختم  
 کتاب درون رشته میافتم



سخن بادین طرز کردم طراز  
 ببرد هم ز صبح فروزنده آب  
 علم برد شاه خنجر زدم  
 شکستم شب آسمان را کلاه  
 زدم بچرخ نوبت برین بهشت یام  
 چو موسی نشین گفتم به طور  
 نوابر کشیدم زرد و حجاز  
 گرفتم بجلوت که قطب جاک  
 چراغ دل از دانش افروخته  
 فی خانه بخت بند می نمود  
 دلم یافت از مشعل روح نور  
 فلک زلم از باغ جبهه داد  
 چو منصوبه قصد بدم ببن  
 سپردم ختم نامه دلبند  
 سوختن با نقاب گیتی کشای

خروش چیل آمد از کو چگاه  
 مه بهدش از کوه تزنه پیل  
 فتاد اختر و قمش در و بال  
 چو جبهه نانی برون زد علم  
 برفت از عقب آصف روزگار  
 من آتشین طبع خاکی تراود  
 چنین لعبت پروریده بنانه  
 نداده بدام او دگر گرفته مهر  
 از و بیج کامی ندیده دلم  
 گرو می زیاران دمساز من  
 چو ساغر مرا دستگیر آمدند  
 چو شمع شب افروز خلوت سرا  
 چو دیدند افسرده باز آمدن  
 کزینان عروسی رخ آراشته  
 چو سرو سپی رسته از باغ منکر

بجز ابرون برد حسن و سیاه  
 فرد رفت در قعر دریای نیل  
 بر دین بقایش در آمدن و ال  
 روان کرد هویج بسوی عدم  
 که نایز گنبد بی سلیمان بکار  
 شده آبرو از بی دل بیاد  
 بدستنده او بنان طسار  
 شده خواستارش سلاطین و مهر  
 وز گشته خون جگر حاصل  
 دل گرم بستند در راز من  
 دلم را چو جان ناگزیر آمدند  
 چو اقبال میمون و شادی فرا  
 دلم گرم بستند در کار من  
 سر زلف مشکین به پیر بسته  
 بماند به نیکو در خانه بکر



که باشد که اورا بخوابد بجان  
 چو پیش چو در خانه خوابی نشاند  
 بسی خسروان را بود این پسر  
 ز دل این همه خوی کیا لوده  
 بسی گوهر قیمتی سفته  
 ز دی ضرب آمانیا بدست  
 شدایی که پوشیدی آزار  
 گر ابرج بشد گوهر چهر باش  
 چو آمد مرا این حکایت گوش  
 که این بی مغالطی نکار من است  
 نه دیوم که چون جم رود در شب  
 نگاری بدیگونه با خط و خال  
 اگر بکرماند ازین غم مدار  
 گرین دخت میزد نه میبخت  
 سکنه ربد و ملک دارا دید

به تقصیر سلطان هندوستان  
 بر اهلین سپارش چو موبد نمازد  
 که شیرین بود شان و می نفس  
 بجلوای کس لب نیا لوده  
 ولی ابرش هیچ نگرفت  
 زن باز چون سکه در دست  
 تو دانی بچهر کس که خوابی بده  
 و گر شتری رفت گوهر باشر  
 بر آوده جانم ز غیرت خودش  
 سماعی بدینسان باز من است  
 بگروم با هر من بد سرشت  
 بر افکنده اندر رخ نقاب خیال  
 نه مریم به بگری گرفت است بلر  
 چو قید افتد گردن را در تحت  
 سریش فلک از شر ما دید

که را که کج نباشد بدست  
 اگر نیست در صورت تمام شام  
 و از باد شامان گدای کنسم  
 چو داد آسمان ملکتم هم بیاد  
 چو دم بسته شد همی گو مبارک  
 بر تا توانی دگر نام گور  
 چو خسرو بد شکو می نو پرید  
 چو بر دند مهد محمد بنجا ک  
 من آن رخ خوش خوان آتش بریم  
 تنم پیر من گشت و جانم کفن  
 اگر مست میخوانیم مست کو  
 پس از مدتی قطب کیوان محل  
 هایدون بزرگی عراقی نسب  
 بصورت مهر طلعت احمدی  
 بغیر زمین بوس خاقان عهد

چو هست بود کج قار و نش است  
 بجنه و هم خرج سلطان شام  
 بد انشوری باد شامی کنسم  
 و گر در جهان تحت و خاتم بیاد  
 چو نم خشک شد شبنم گو مبارک  
 که افتاد بجرام در دام گور  
 بیاید دل از جان شیرین برید  
 اگر خاک شد نظم حسان چه پاک  
 که بی بال و پر در هوا پیش بریم  
 کفن گشت بر قالیم پیر من  
 و گر دست میگیریم دست کو  
 سر سر کشان تاج دین و دل  
 لقب نامی از دی چو نام از لقب  
 بجنه گل گلشن سر  
 ذکر بان ببار و دروان



بنیادی در آن در که آورد و زنت  
 در آن آستان کردین بنده و  
 خدیو جهان آصف جم نشین  
 سرافراز محمود صائن که هست  
 زحل کمترین هند و بام او  
 فلک نقشی از گوشه مغرشتش  
 بود و در او مه تیز کام  
 دلش محرم راز و امان غیب  
 بردست او هفت دریا کفی  
 خلا مان او را فلک حلقه گوش  
 کوکب قنایل ایوان او  
 مه از زلفش خوش یافته  
 در اختر برجم او کن دین  
 سکنه چشم خضر خلعت شعار  
 بگردن کشی ملک شاه را عهید

بود کاف نون حرفی از دفتر تر  
 کس که کوخدر خلافتش قدم  
 کجا تیر گردون کمانش کشد  
 اگر جوید ابراز هوا آب رو  
 جوید انداز آسمان قوس رو  
 بود قاف برجی ز تمکین او  
 یکی کنج محمود پر درخت  
 یکی دردمش که هست عیسو  
 چو آن گوهر افشان معجز نواز  
 یکا یک تعجب نمای آمدند  
 برین داستان و ستاخان زو  
 که شبنم مگر کاب عثمان برد  
 گلسین که چون باز بازی کند  
 جگرش نه شده دست از حیات  
 از یگانه شوریده بی وقار  
 بود آسمان طاقی از منظرش  
 سپهر گرد و بسان مسلم  
 که شاه فلک سایبانش کشد  
 بگویند ز دریای دشتش بشوی  
 نوازش به کرد اشارت که خور  
 بود مهر شمع بیالین او  
 یکی رایت مهدی افروخت  
 یکی در کفش معجز موسوی  
 سر حقه تربیت کرد باز  
 به تخمین ترخم سرای آمدند  
 بسی تیر بار نشا نھا زدند  
 گدا پرده بر کار سلطان بود  
 عسین که با شاه بازی کند  
 سوی که بلا برده آب فرات  
 شکر کرده بر تلخ عیششان شمار



چو آن خاک دریا دل تنگست  
 بدست تپی گنج یزیدی کند  
 نه آفریده بدست از دست ییم  
 چنان مغلس مانده از قید آرز  
 ز جامهم رساندند زان بر جابه  
 سرم بگذاشتند زان جابه  
 فزون ز آنکه بود التماسم زده  
 کنون بر دم از چرخم بیرونه  
 سروش سیاحدم خضر نام  
 که خواجو چو عیسی روان بخش باشد  
 و دم از روح زن چو میجا تو می  
 تو و یابی جسم دعبان گوهرت  
 چو گوهر بر دست ازین چار درج  
 چو نامید ازین برده را بزن  
 برون شود معموره کن حکان

چو دیباش طبعی که بخش هست  
 بیاد هوا مشک پیری کند  
 چرا از سر گنجها نگذریم  
 کنیش ز مال جهان بی نیاز  
 کشیدم از گاه ماهی بجاه  
 کشودند پای مهیدم ز بند  
 بدین خسته بسته دادند بھر  
 به پیروزی آید نویدم بگوشت  
 کند با من از طاق خضر پیام  
 جهانگیر گردد جهان گرد باش  
 بقای بقا شود چو عفتا تو می  
 تو گردونی و انس و جان آخرت  
 زن نیم ترکی برین هفت برج  
 چو صبح از سر صدق آبی زن  
 قدم نه بمقصود لا مکان

سو که دمی خوشتر از صبح آرد  
 بر افشان سر دست بر کایت  
 در آرد صف ساکنان فلک  
 دعا کن بران هر دو محمد و خیر  
 الا تا برین گنبد شش روی  
 چراغ روانش فروزنده باد  
 سراغنده در پای شان هر که است  
 سخن در دعا میرسانم برین  
 چو بنشت تخریر آن در خیال  
 اگر بر دعا ختم کردم رویت

بسر چشمه مهر غیب بر آرد  
 بگو چار بگیر بر شش حجات  
 بنده روی در سجده گاه ملک  
 که در عهد شان گرگ شد صید  
 فروزان بود مشعل خاوری  
 دل عالم افروز از زنده باد  
 فدای سر پای شان هر چه هست  
 که بعد از دعا شان ندارم سخن  
 زبان در کشیدم ز بیم طال  
 که از ختم مقصود کلی دعاست

سخن را نیاید نهایت پدید  
 قلم در شکستم چو اینجا رسید

تتمت التلخیص

تعلیم فقیر شیخ نجم الدین نجابی سکنه موضع نویسی تحصیل بر سر در سال  
 باب تمام مرزا عبدالقادر بیگ ۱۳ ماه محرم ۱۲۹۳ هجری مطابق ۲۲ ماه مارچ ۱۳۱۱



## شرح احوال مصنف هجای همایون بر سبیل ایجاز و مختصار

اگرچه از صحایف متعدده اخبار و سیر از احوال مصنف هجای همایون یافت  
 آنچه می توان جست اما در بیجا می آید در وقت ثبت می افتد از نجات خامه  
 دولت شاه سمرقندی است رحمه الله تعالی چنان می سراید که خواجگرمانی از بزرگان  
 که مانند اکابر طایفه شعراد فضل و بلاغت او را تسلیم داشته اند ملک الشعرا  
 لقب است و هم خلیفه شعرای عبارت از دست بردیست و از دل از خانات  
 بر داشته و پادشاه بر سبیل سلوک گزیده از بیجا است که گاهی علاقه خاطر به وطن  
 و گاهی بگونه غزلت و در کرمان نهشته این شور انگیز نوای که صغیر غنایب  
 گلشن بلاغت در و از خلافت بعد از انگیخته است اعنی طرح مشنوی هجای همایون  
 در قالب نظم بنام بوسید بجا در عراق بکینه الحی که درین داستان او سخنور  
 و در لطایف و نکات و صنایع مثل ترصیع و تقابل و غیر آن چه مایه که درین  
 گنجینه نجات و جزالت فواید داده می گوید که تا خواجواز خامه گهر فتان  
 راجله ریز این داستان بود صحبت خدمت رکن الاسلام و المله پیشرو  
 حق یعنی شیخ الشیخ سولینا علاء الدوله سمنانی را و ریافت و از انظار

پاک حضرت شیخ العارفین یافت آنچه یافت تا خواجوا بجا نشی فقر و سلوک از سر بر صدر  
 و صفای کلام گشت برکات انقاس و ارشادات لطیف شیخ بر اسرار و فار  
 فایز الرام گشت سألای دراز در صوفی آبا و صوفی در سر و طلب و به اشعار شیخ را  
 جمع آورده شور و خاطر حق جوی می نگذند خیال ازین رباعی که در حق شیخ است  
 مستفاد می گردد هر کوبه علم جوهرانی شد چون خضر بر خسته حیوانی شد  
 از دوسوسه قمارت شیطان است مانند طلای دولت سمنانی شده و دیوان خواجو  
 که بست هزار بیت است در آن صرف فضل و بلاغت کرده از قصاید و غزلیات  
 شور انگیز و مقطعات و رباعیات حلا و انگیز مشون و نیز بجا بفرخن هر چه بجا بفرخ  
 شاهنشاه قلم و معنی نظامی گجوی مشنوی روضه الانوار گفته که امر و زجر و غمناخ  
 جز از نام نشانی ندارد و فائز و رسته و رسته استی و بعین و بیعت اتفاق نهاد  
 رحمه الله علیه و رحمه و اسعده و سلام

## خاتمه الطبع

خدا در انتظار حمدانیت	محمد چشم بر او ثباتیت
و که حمد و ثنا باید بیان کرد	بیک بینی قناعت می توان کرد
محمد از تو میخواهم خدا را	خدا را از تو عشق مصطفی را



خامه خشک بان ترجمه لسان انسان ضعیف بنیان ایجاد را که دم از حد ستایش حکیم  
 سخن آفرینند و زبان لایده بیان محیر غریب نوع آدم بجز تمام لغات قبایل الفاظ و تعلقات  
 و متغایر المعنی و متحد اللفظ را چه نیروه که اگر هم سخن آید غرض تمجید خالق است و جان کنند  
 که از بدو ایجاد نوع بشر برآورد هر علم و حکما و شوا و بلقا هر زمان اقتیاد و ضمایا خصوص  
 نفوس سیاه بنیاد زبان آوردان هر دوران هم زودان خود گسری خواستند و ذکر مافوق  
 هزار سال کشید سر حرفی هم از ان بر زبان نتوانستند آورد تا چار بنیادین بجز قصه  
 و داده و عقدا و تخیل سانی کرده است گفتن بستند و چاره بجز در طی مراحل  
 جناب صمدیت جل شانه بجز سکوت و صمت ندیده خاموش نشنیدند و درین حال  
 که هیچ بیان بجز بر پایه استدلال و قوت عملی که لفظی درین باب برآوردن توانا و صوری  
 و صمد گفتن خود و اندکمال خود و محقق برین که متبع نادانان محقق مانت خوش قرار داد  
 و بر سکوت بر لبان نهد و کتابا باللغات و امر نیست رستا چنانی باعث ایجاد  
 خلق الهی بدست آورد و خوش بنای لفظ بسیار و لیکن چون که روح بر که خدا میلیل  
 خود فرمایند من علوم و بهول با چه مجال که از عهده آن برآید به حمد و ثناء و تحسین  
 نه روح مصطفی کز با و درود از خدا بر مصطفی پس و بر آن که اصحاب خدا و پیغمبر  
 قدیم را حادث چه برای چه بیاورد از پاشک سیر چه آید و از بی زبان نفس چه ناید تا چار

از این آن در گذشته بجایه المرام می گراید و سر کلاه سخن و انبیاید  
 که درین روزگار رونق با دار فضل و کمال کمال در کساد است  
 و در قدر شناسی دست فرسوده غلق و انسداد بی هنری بعرض  
 هنرست و هنرمندی در موقوف هنر خورشید علم عربی و در غروب  
 و کسوف و ماه فارسی در محاق و خسوف آفتاب علوم عربی  
 بمغرب عدم چنان فرود رفته که اگر غربی نامش نهند بجاست و قایم  
 که نامش اندکی لطیف شاعر باقی مانده بود از چندی بسبب و اوج ارد  
 که ایجاد اهل هند است یکسر زیر مشق انهدام و فاسد و طغی غالب  
 که اگر چنانچه بر همین نظم ماند لفظی از فارسی هم که بر زبان نر  
 که زبان دانان درین آوان مفقود اند و ابواب تحصیل فارسی  
 کتابی نیز مسدود و مگر علم زبان بوجه باقی ماندن کتابهای فارسی  
 از قسم مشنویات و دواوین به کاکین کتاب فروشان شاید اما  
 در سماء مفهوم ذهنی ماند و اسمای اساتذ قدیم معلوم ظنی لیکن  
 باشد که بوجه توجه حکام ذوی الاحترام عالیشان ندان که  
 با بقای هر علم و فن با وصف فقدان طایبان و کمالی خوشمندان آن



انفحات با فراط هست روزی بکار آید و در نقی نیز در گری باز آید  
 بنا و علیه رئیس نامور هنر پرور ریاست را زین صنف را بر علم  
 و فضل و دانش پایا نیر اعظم آسمان فضل و کمال گوهر شدن  
 شرافت و جلال در دریا سخاوت بحر محیط شجاعت قدر شناس  
 هنرمندان افتخار اخلاف یا و کار اکابر سلاطین و الا مرتبت  
 معالی هم غیب نواز مسکین و دوست علوم عربیه را سنده در فواید  
 فارسیستند هر عالم را بذاش نازی است و هر فضل را از و  
 امتیازی معیار اهل جوهر محکم هر اهل هنر نواب نامدار افتخار روزگار  
 فخر الدوله مرزا علاء الدین احمد خان بجا در رئیس لونا و که درین  
 آوان در محاربت علم فارسی و عربی و عبارت نگاری و تحقیق  
 و نکته بینی و وقت پسند هر علم نظیری ندارد و به یکس درین زمان  
 که به سیری او سر بر آرد بنا بر یادگار ماندن نام اهل کمال و توان  
 مذاق طبع هنر سنجان و شناخت طبایع مردم هنر پسندان کما آرد  
 مشنوی شاعر خداگاه عرفان پناه اقلیم سخن را شاه ملک ملک سخندان  
 حضرت خواجگرمانی انار الله برهان و تقه الله بغفر الله در مطبع

سمی فخر المطایع که همیش قریب است که بعضی مسمی و مساز آید و بود نثر  
 دیگر مطایع را فخری افزاید بقالب طبع و آردون خواسته لیکن  
 طرز اتفاقی دست داده که چون نسخه مشنوی موصو درین ملک هند  
 بسبب ندرت کمیاب و نایاب بوده است بهر از تحسین و تلاش  
 بدست افتاد آنقدر غلط برآمده که محضت را هم خبر عین غلط بودن  
 و اگر اعتبار نتوان کرد و غلطی آن را اگر چه تمام توان برد و صحیح  
 بودنش کی درست توان شمرد مشکل در طبعش رونمود و به یکس  
 از سخن فغان چنان بر نیاید که بصحش چنانکه باید لفظاً و معنی  
 به تصحیح آن گراید تا کسی بر آن از و نشنودان معنی رس اعتراض نماید  
 چون درین باب عجز کمال در پیش آمد طبعش منظور طبع کمال منظم  
 نواب المدوح فی الالعیاب بسبب ندرت آن گردید خود بر و طبع قواد  
 و خاطر و خواهر پسند نقاد که هر گونه استعداد کامل دارند و در هر فن  
 از فنون علمیه مهارت حاصل بنفس نفیس متوجه به تصحیح شدند از آنجا که  
 بوجود انشا غلط و املای غلط تصحیح گویا تصحیحش از سر نو بوده است  
 بغیر کسی ماثل که بمثلش در کمال بود و لطف مقالی و کیفیت عالی داشتند



و گری را چه حوصله و سر و دل و جگر که دست بدان زند دکان را  
 صحیح و درست که مقتصد و برین و منتقل عنه اکثر مصاربع تبار  
 از بهر کاتب غلط نویسنده غلط فهم آنچنان مرقوم بود که نه لغظی در دست  
 و نه معانی صحیح و هم از محاوره اهل زبان معرا و از لطایف شاعری بی  
 و بدین سبب بنظر هر کس که در گذشت از دست زدن به تصحیح نیست  
 و معترف بقصور گردید زحی طبع و قاف و قاطر نقاد و ذهن رسا  
 و کمال علم از انوار ممدوح خود کف آن شد و همت علیا بر آن گشته  
 و همت آن را بر دست عالی همت خود داشته که فقدان اهل کمال  
 توان شمرد مگر تا هم زمانه خالی از کمالان گمان نباید برد و اثر  
 بجز ذات نواب موصوف کسی بر نخاست که یاد برین وادی نهد  
 و دست باین دست و بد با اینکه جهان را علایق بسیار  
 و نیوی از شاغل انتظام و تساق امور ریاست و داد و دهی خلایق  
 و تصفیات لغات بغراست و کیاست عائی بهیچو امورات بود و کمال  
 محبت بصحت کردنش اعتباری افزودند و روح بر فوج خواجه مرحوم  
 که از دست غلط نویسان در تعب و ضیق بسیار بود فتوحی و تشریحی

عطا فرمودند انصاف این است که از تصحیح اینچنین غلط و در غلط  
 تصحیف و بهیچو مواقع ایهون و اسان می نماید و خود گفتن  
 بهیچو شخص کامل نهایت سهل بخاطر می آید و عجب العجایب اینک  
 بوجه حدیث الفهرستی از شواغل روزمره عادت و معاملات و دست  
 تصحیح میسر آمد از اتفاقات و سفر عصاره دران زمان نمود  
 و مدت سه روزه در طی مراحل و قطع منازل قرار یافت و جهان معر  
 معیتش شد یعنی بهان سه روم چنان معیتش بوقوع انجامید که روح  
 مصنف شاد و خاطر خوانندگان از بار غلطی او بفرمیدن معانی آن  
 یکقلم آزاد گردید الحمد لله و الله که بمن اختتام با انجام رسید  
 و مزید سپاس و سپاس و شکر بقیاس منعم حقیقی اینکه اختتام طبع  
 این گوهر گرانمایه و جواهری بجهاد و عهد و دولت معدت محمد  
 سعادت انرا اقبال پیر حضرت فلک قدرت خورشید منزلت  
 خاقان ابن الخاقان سلطان ابن السلطان ملکه دوران مریم نقا  
 بقیس اجباب عفت قباب که قبه بارگاه عصمتش عرش است  
 و کنگره قصر عظمتش آسمان فرماست معظنه العصر محمد و در عالم



و عالیان مالک رقاب الامم دار چشم جنبه خدم ملکه محترمه  
حضرت کوئین و کتوریا دام ظلها علی روس البرایا در بستم شهرت  
در سنه یک هزار و شصت صد هفتاد و دو عیسوی مطابق دوازدهم ماه محرم  
عربی سنه یک هزار و دو صد و شصت و دو بهنگام و خنده انجام  
تحویل آفتاب عالم تاب ببرج حمل که عین وقت شرف بخشی اهل  
زمین و زمان و نور افشانی در عالم ایجاد و امکانست بوقع پیوست  
و در مطبع فخر الطابع ریاست رئیس نصفت پرور عدالت گستر  
خیرخواه بلا اشتباه سرکار دولتدار ملکه معظمه دام کلها و دودها و نواب روحانی  
فخر و الدوله علاء الدین احمد خان بجا و رک انموذجی از اوصاف  
بسیار شایسته و اندکی از صفات بی شمارش در صدر گذشت -  
با اهتمام نیک و جام مرزا عبدالقادر بیگ تحصیلدار لوہار و دیگر  
و بکتابت کاتب خوشنویس شیخ نجم الدین خیالی و تصحیح  
نواب حمیدہ الصفات ممدوح الذات بقالب طبع در آمد  
و زیور انطباع پوشید و نور بخش دیده نظار گیان و سرور افرا  
سینه جوهر خزینه طالبان گوهر سخن گردید و الحمد للہ نعم المجد للہ

حررہ احقر عباد الزمن راد ما کتن -

تاریخ طبع من طبع رسا و فهم ذکا مرزا محمد اکرام اللہ بیگ صاحب انظار

قطعه تاریخ ہجری

مثنوی جناب کرمانی	جو کہ ہی ایک جہان کو مطلوب
چہب چکی عنایت حق	دلکوسب کے محبت ہوئی زرعہ
لکھہ یہ تاریخ طبع ای اکرام	واہ واہ مثنوی چہی کیا خوب

ایضا قطعہ تاریخ عید

جب ہو چہکے مثنوی تمام	فکر تاریخ مینی کی اکرام
تا نف غیب یہ آئی ندا	مثنوی خوب کیا چہی بخدا





<p>وتمت له ان ياتي به في...</p>	
<p>وتمت له ان ياتي به في...</p>	
<p>وتمت له ان ياتي به في...</p>	
<p>وتمت له ان ياتي به في...</p>	<p>وتمت له ان ياتي به في...</p>
<p>وتمت له ان ياتي به في...</p>	<p>وتمت له ان ياتي به في...</p>
<p>وتمت له ان ياتي به في...</p>	
<p>وتمت له ان ياتي به في...</p>	<p>وتمت له ان ياتي به في...</p>
<p>وتمت له ان ياتي به في...</p>	<p>وتمت له ان ياتي به في...</p>
<p>وتمت له ان ياتي به في...</p>	





